

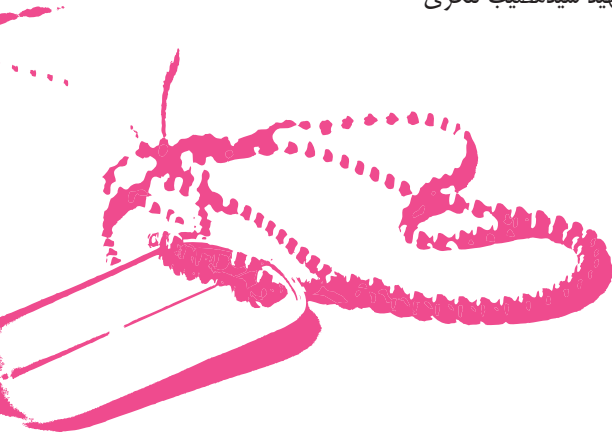
الله



گل باغ روشنايے

زندگی نامہ داستانی شهید سیدمصیب لنگری

تیمور غلامے



سرشناسه: غلامی، تیمور، ۱۳۴۸-
عنوان و نام پدیدآور: گل باغ روشنایی: زندگی‌نامه داستانی شهید سید مصیب لنگری
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۳-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: گروه مطالعات اندیشه‌ورزان
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۱۸۱۹۴

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



گل باغ روشنایی

زندگی‌نامه داستانی شهید سید مصیب لنگری

ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه
به روایت: تیمور غلامی

نمونه‌خوانی و ویرایش: محمد محمدی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۳-۶

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

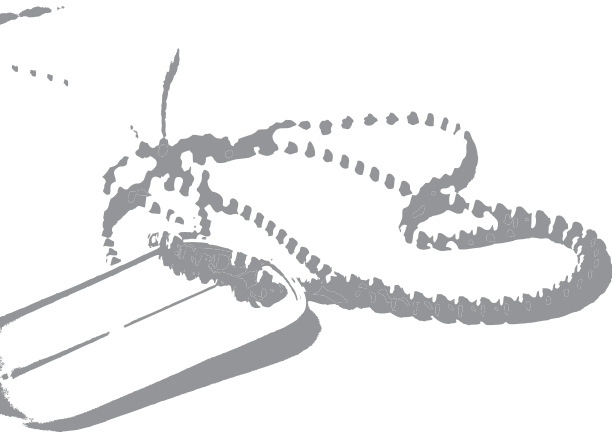
تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۳۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

در کوی مهربانی با هم به سیر بودن
در باغ روشنایی، گل‌های وصل چیدن

تقدیم به:

خانواده‌های عزیز مفقودالاثر
که هنوز منتظر شنیدن صدای زنگ در هستند...



به جای مقدمه

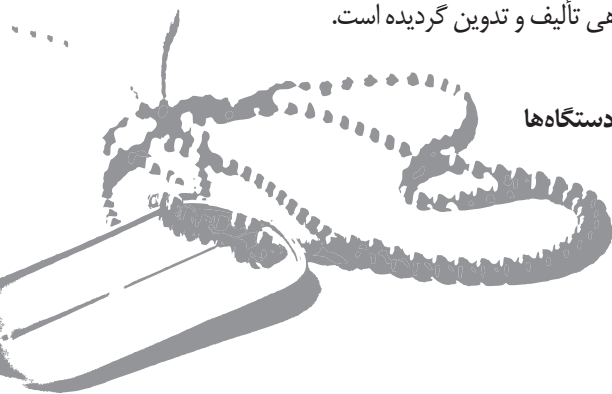
دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابر قدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تاثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ای حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها



فهرست

۱۱.....	فصل اول.....
۲۳.....	فصل دوم.....
۳۳.....	فصل سوم.....
۵۷.....	فصل چهارم.....
۷۳.....	فصل پنجم.....
۹۳.....	فصل ششم.....

فصل اول

تویوتای سبزرنگ دوباره آرام و آهسته عرض خیابان‌ها را طی می‌کند. بسیجی‌ها اسمش را گذاشته‌اند طوطی خوش‌سخن. عقیق می‌ایستد و به ماشین خیره می‌شود. ضربان قلبش بالا می‌رود. کیفش را باز می‌کند و داخلش را می‌گردد. چشم از ماشین برنداشته است، برای همین، چیزی در کیفش پیدا نمی‌کند. بقیه‌ی عابرها هم می‌ایستند. چشم‌ها ناشناس به هم زل می‌زنند، انگار سالیان سال یکدیگر را می‌شناسند. احساس مشترک بین نگاه‌هایشان پل می‌زند. از بلندگو اعلام می‌شود «امت حزب‌الله و همیشه در صحنه‌ی بجنورد...»

– چرا این بار با بسم رب الشهداء و الصدیقین شروع نکرد!

– شهید منوچهر غلامی و شهید... .

می‌شنود و نمی‌شنود، می‌بیند و نمی‌بیند: فقط اسم‌ها را می‌شنود، نه قبلی و نه بعدی. اسم چهار شهید که اعلام می‌شود، می‌گوید «امان از دل مادرهایشان! الان چه غوغایی در دل دارند!» خانمی جواب می‌دهد «خدا صبرشون بده. هیچ

چیزی مثل داغ جوون نمی‌شه، اون هم این...» عقیق این بار صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

– اون هم این جوون‌هایی که مثل دسته‌ی گل می‌مونن.

می‌نشیند. چند نفس عمیق می‌کشد. قرص زیرزبانی می‌گذارد. آرام‌آرام قلبش را ماساژ می‌دهد. چشم‌هایش به حال می‌آیند و خوش‌رنگ‌تر می‌شوند. رنگ‌ها دوباره برایش جان می‌گیرند. دست به زانو می‌گذارد و بلند می‌شود. از خرید منصرف می‌شود. کشان کشان خودش را به خانه‌ی مدینه می‌رساند. زنگ می‌زند و بعد در، و حالا دوباره در را می‌کوبد و بعد دستش را می‌گذارد روی زنگ.

– چیه؟ چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ باز هم قلبت؟ نباید تحت هیچ شرایطی به خودت فشاری بیاری. بیا تو. اگه می‌خوای هوا بخوری، بشین لب حوض، یه آبی هم به سر و صورتت بزن.

– مگه می‌شه خواهر! قلبم باز پاره‌پاره شده؛ شهید آورده‌ن.

– ش... ش... شهید! م... م... مصیب هم چند روز است زنگ زده، خبری هم ازش ندارم. چطور می‌تونم ازش خبردار بشم؟ اگه یه زنگی زد که زده، وگرنه... اگه زنگ هم بزنه، فوری می‌رم خونه‌ی مامان و به‌ش خبر می‌دم. شما هم که معمولاً هر روز یه سری به مامان می‌زنی دیگه، پس... .

– خواهر! تو چرا هول برت داشته! چرا این قدر به خودت فشار می‌آری!

– امان از دل خونواده‌هاشون! حالا یه چشمشون اشک و یکیش... بینشون آشنایی نبود؛ م... م... مصیب؟

– نه.

– خیلی دلم می‌خواست امشب چهار تکه می‌شدم و می‌رفتم پیش مادرهاشون. سرشون رو تا صبح تو بغلم می‌گرفتم. شونه‌هاشون رو ماساژ می‌دادم که افتادگی

پیدا نکنن.

- یادته؟ یادته کوچک که بود، ماشاءالله چقدر شیطون بود. اون سازش اسمش چی بود؟ مولیدکا... چه می‌دونم! با اون سر آدم رو می‌برد. پرتحرک، پرانرژی. اصلاً نمی‌شد که یک جا بندش کرد. وای از اون روزی که بهش می‌گفتی برو نون بگیر!

- خب حق داشت. پسر کوچک بود و همه‌ش اون رو می‌فرستادند. هر دفعه باید یه ساعت صف می‌ایستاد. ما هم که ده نفر بودیم، هر روز بچه باید یه بغل نون می‌خرید و می‌آورد.

- چقدر هم زرنگ بود! یادته مامان یه روز کباب درست کرده بود. گفت با نون بخورید تا به همه برسه. مصیب گفت: من که نون خوردن رو ترک کردم. همه یه‌دفعه با تعجب سر بلند کردیم و خیره شدیم بهش. طفلکی گفت: مگه حرف بدی زدم! یه روز حوصله نداشتم، حریفش نشدم. کاسه‌ی ماست‌خوری رو برداشتم و پرت کردم طرفش، خورد به سرش. ماست‌خوری شکست و چند تکه شد!... کور بشم!

- قبول داری که غم از دست دادن برادر برای یه خواهر سخت‌تره تا مادر؟

- چرا؟

- چون مادر بچه‌هاش رو داره. شوهرش درکش می‌کنه. باهاش هم‌درده. ولی یه خواهر وقتی می‌خواد... می‌خواد خودش رو سبک کنه، نگاهش می‌افته تو چشم شوهرش؛ یه غریبه‌ست و خودی، راضی نمی‌شی که اون هم توی دلتنگی‌هات شریک بشه.

- بیا ولش کنیم. خودت خوبی؟ بچه‌هات خوبند؟ خونه‌ی ما نزدیک‌تره به میدون شهید. فردا ۹:۳۰ بیا که بریم برای تشییع.

- سری قبل که اومد، گفتم: داداش! خوابت رو دیدم. نگاهش به من نبود. آهسته و آرام زیر لب گفت چه خوابی؟ گفتم: داشتم ظرف می شستم. بشقاب از دستم افتاد و پرت شد توی دره‌ای که انگار ته نداشت. دستم رو دراز کردم که بگیرمش، هی پایین و پایین تر رفت، اون هم با چه سرعتی!

چشم‌هایش با هر کلمه‌ای راه می کشد به عمق زمین. دیگه پلک هم نمی زند.

- های... های... با توأم. در زمان سیر می کنی یا در زمین خواهر!؟

از جا می پرد. سرش را به سرعت به چپ و راست تکان می دهد. چشمانش تاب برمی دارد و در نیمه‌دایره‌ای می چرخد.

- چیزی بهت گفت؟ حرفی زد؟

- نه. تو که می دونی. نگاهش مدام به پایین و سرش به زیر. در آرزو می مونی که... .

- بی انصاف نباش دیگه! یادته سری قبل که اومد، چند دقیقه بیشتر پیشمون نموند. رفتم داخل اتاق. گفتم چرا نمی آیی پیش ما، لااقل همین چند روزی که هستی، سیر ببینیمت. گفت: حرف‌هاتون همه‌ش از دم درباره‌ی کوپن قند و شکر و پنیر و روغن و سیب‌زمینی و پیاز است. آدم غمش می گیره. انگار دوره‌ی آخر زمون شده و قحطی اومده... . حرفش رو قطع کردم. گفتم: مثل این مورچه‌های بارکش، هی بکش و بکش و بکشیم. خندیدم، اما کاش می خندید. این طور وقت‌ها فقط لب‌هاش از هم باز می شد. به تو چی گفت، وقتی خوابت رو براش تعریف کردی؟

- گفت: نگران نباش! ان شاءالله که خیر است.

- همه‌ش همین؟!!

- من هم دقیقاً همین رو بهش گفتم. آدم می مونه که بعد حرف‌هاش چی بگه.

وقتی دستش رو بلند کرد و طرف آسمون گرفت و گفت: مطمئن باش خدا هیچ وقت بد بندهاش رو نمی‌خواد. اگه تو بودی، در جوابش چی می‌گفتی؟

محسن هم دل تو دلش نیست. از عقیق می‌پرسد «چه خبر از محمد، از مصیب؟» سرش را پایین می‌اندازد و بغض می‌کند.

– پاشو! پاشو، برو اون دفتر خاطرات محمد رو بیار.

لحظه‌ای بعد بلند می‌شود، قدم می‌زند و دمی بعد می‌نشیند.

– آه... آه... لااقل یکی نیست یه زنگ بزنه.

– داداش با من بودی؟

– نه خواهر. رفتی دفتر بسازی.

انگار تازه به یادش می‌آید که روزهای عملیات تا شعاع چند کیلومتری، تلفن در دسترس نیست و بعد از عملیات چه مصیبتی است تلفن زدن! ساعت هفت صبح باید بروی به شهر نزدیک خط و توی صف چند صد نفری یک لنگ پا بایستی. ساعت اول زود می‌گذرد. ساعت دوم کش می‌آید. ساعت سوم تا هفتم را باید با کلافگی سر کنی. وقتی نوبت تو می‌شود و شروع می‌کنی به حرف زدن، به شیشه‌ی کابین می‌زنند که «تو رو خدا یه کم سریع‌تر برادر! بذار نوبت به دیگران هم برسه. کلی توی نوبت هستند.» بیشتر از چند دقیقه فرصت نمی‌دهند.

– داداش! داداش! با توأم!

دفتر را ورق می‌زند تا شاید قراری بیابد. ورق می‌زند و می‌زند تا می‌رسد به ۶۰/۱۰/۱؛ پنج سال پیش، همین موقع. خوشش می‌آید و کنجکاو می‌شود تا ببیند محمد در چنین زمانی مشغول چه کاری بود. انگار تفال زده و حالا منتظر تعبیرش است.

دو روز است که در اردبیل هستیم. مصیب امروز اجرا داشت. بهش گفتم «امید

زیادی هست که به عنوان بازیگر مرد برتر برگزیده بشی.» عکس‌عملی نشان داد. ره‌ایش کردم. انتظار دیگری هم ازش نداشتم. باوقار شده است و متین. خداوکیلی من که خیلی لذت می‌برم. مرشد که خواند «تا نقش زمان بود و زمین بود، علی(ع) بود»، مصیب به صحنه وارد شد. لباس‌های چسب کوتاه‌ش، قالب تنش بودند؛ قهوه‌ای روشن. - مثل پروانه می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد. مرشد نفسش گرم شده است.

دوش از مسجد، سوی می‌خانه آمد پیر ما/چیست یاران طریقت، بعد از این تدبیر ما؟

مرشد می‌کوبد و می‌کوبد. نه ضرب خسته می‌شود و نه مرشد و نه مصیب. صدای مرشد اوج می‌گیرد.

- در خرابات طریقت، ما به هم منزل شویم/کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما.

بعد مارش رژه نواخته شد. چهار سیاه‌پوش در حالی که دست‌هایشان را همچون بال خفاش در امتداد شانه باز کرده‌اند، وارد صحنه می‌شوند. پوتین پوشیده‌اند و شلوار و جلیقه‌ی آمریکایی. چشم‌ها و لب‌هایشان در بین نقاب سیاه نخی‌شان برجستگی خاصی یافته است. مصیب این بار کفن‌پوش شده و بر زمین خوابیده است. صدای مارش تندتر می‌شود. شهید پرسیا را که در چهارراه شهید بر زمین گذاشتند، همین آهنگ نواخته شد. چهار سرباز در لباس‌های سبز و با کلاه و واکسیل‌های سفید به پیکر شهید ادای احترام کردند. سفیدی واکسیل‌هایشان با سفیدی چرمی که روی پوتین‌های سیاهشان کشیده‌اند، هماهنگی و نظم ایجاد کرده است. به جماعت اعلام می‌کنند «ساعت وداع است. لطفاً دوستان و نزدیکان و بستگان شهید تا حرم معصوم‌زاده پیکر شهید را همراهی کنند.» کسی از جایش تکان نمی‌خورد. این بار از بلندگو اعلام می‌کنند «ضمن سپاس از امت

حزب‌الله، خواهشمندیم جهت خاک‌سپاری شهید، عزیزان داغدار را تنها بگذارند.» کسی نمی‌رود و من هم می‌ایستم و می‌گویم «ما همه داغداریم و از بستگان‌شان.» مصیب خواند:

– همه جا رنگ و همه منگ / و همه خیره به نیرنگ و / یکی هست و / یکی بود و دگر نیست.

پسرک بغل‌دستیم می‌گوید «عجب استیلی داره. فخر نیست که شاه‌فتره. معلوم نیست باستانی کاره یا ژیمناستیک‌کار. یا داره با مهارت نقش بازی می‌کنه.» چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم «هیچ کدوم.»

– چه کاره‌ش هستی؟

– برادرش.

زنی بلندبالا، با دامنی پلیسه و رنگارنگ و بولوزی چسب وارد صحنه می‌شود. گردی صورتش، بینی عقابی‌اش، نظر پسرک را جلب می‌کند.

– عجب تیکه‌ای!

برای اینکه از شر حرف زدن‌های بی‌موقعش خلاص شوم، بی‌حوصله گفتم «یه مرد است که توی این لباسه. به خودت زحمت نده و به چشم نامحرم به‌ش نگاه نکن.»

– بابا! خونواده‌ای جن‌زده هستید. هیچ کارتون به آدمی زاده... .

حرفش را خورد، و چه خوب که ادامه نداد! زن سینی پر از انارهای ترک‌خورده را با خود آورد: سرخ هستند و خونین، تکه‌شده و شکافته. مرشد به ضرب می‌کوبد و می‌کوبد. باند می‌ترکد. سالن می‌ترکد. یک‌باره چشم باز کردیم. وقتی تمام چراغ‌های صحنه روشن شد، آینه‌های اطراف مصیب خونین شده بودند. به نظرم رسید آتشی وسیع بود که گویی همه چیز و همه کس را سوزاند: دستی و پای

و نیمه‌ی سری... گمان کردم که کسی در سالن نیست: نه مرشد و نه ضرب و نه مصیب و نه تماشاچی؛ صحرایی برهوت، سرشار از سکوت. همه چیز به رنگ خون درآمده بود و تجزیه شده. تکه تکه، قطعه قطعه و پاره پاره. مستطیل بود، نه لوزی، شاید مربع و مکعب. مصیب آمد، دوباره با لباس‌هایی باشکوه. دلم می‌خواست بلند می‌شدم و اسپند برایش دود می‌کردم. تن تنومندش، انگار می‌خواست لباس‌هایش را بدرد. جا باز کرده و رشد کند، مانند بوته‌ای جوانه زده پوسته بترکاند. سرش را باز پایین انداخته است. در مقابل تشویق بی‌امان جماعت دست بلند می‌کند. نمی‌دانم چرا دیگر نمی‌دیدمش. دستش بود؛ وسیع و خاکی. گسترده و عظیم و بی‌انتهای. هیچ چیز مانع نگاهم نمی‌شد. آسمانش صاف بود و ابرها چون برگ‌های کلمی سفید در هم، برگ برگ و لایه لایه. چون پنبه‌ای که به تازگی زده باشند، پف کرده و سفید. ناخالصی‌هایش ریخته بود بر زمین. دست خودم نبود. به گمانم چند سال بود که ندیده بودمش. با جستی پریدم روی صحنه. بوسیدمش، بوسیدمش. دستم را بلند کرد و گفت «هر کس که...» جلوی دهانش را گرفتم و نگذاشتم ادامه بدهد. نمی‌دانستم که چه می‌خواست بگوید. او که بد کسی را نمی‌گوید، و ترسم هم از همین بود. دلم می‌خواست می‌توانستم ته قلبش را بخوانم و بدانم که چه می‌خواست بگوید. کوچک تر که بود، می‌توانستم این کار را بکنم، مثل روزی که من و مصیب و ارجمند و قدیمی و قدوسی به کوه بابا موسی رفتیم. مصیب گفت «یه چیزی، یعنی یه علمی، بهش می‌گن هیپنوتیزم. آدم رو آروم می‌کنه و روانش رو سالم. کسی می‌خواد الان این کار رو روش انجام بدم؟» نگاهش کردیم.

- خب این طور نگاهم نکنید! بذارید بیشتر براتون توضیح بدم. چهار نفری دست و پای یکی رو بگیرید و ببریدش بالا. من یه چیزهایی می‌خونم و همون بالا می‌خوابونمش، طوری که اگه هر وقت که گفتم ره‌اش کنید، خودش معلق تو

هوا می‌مونه و راحت می‌خوابه.

ارجمند با تردید نگاهش کرد و مصیب هم معطل نکرد؛ خواباندش روی زمین. چهارنفری از دست و پاهایش گرفتیم و به دستور مصیب بالا و بالاتر بردیم. ورد می‌خواند و حرکات عجیب و غریبی انجام می‌داد. انگار نمایش بازی کردن در خونش هست. با اشاره‌ی او رهایش کردیم؛ محکم به زمین خورد. بلند شد و دنبالش کرد. مصیب حالا ندو، کی بدو. سبک‌تر از آهو می‌دوید. ما هم از خنده روده‌بر شده بودیم. اما اون مصیب کجا!...

نمی‌دانم که چطور شد امشب سر ذوق آمده‌ام! این پسر ما را مثل خودش شاعر و خطاط و قاری و بازیگر که نکرد، اما انگار ذوق نوشتن بهم داده است. خیلی خسته‌ام. دروغ می‌آید که مصاحبه‌اش را با دختر اردبیلی ننویسم. نمی‌دانم که سال‌های بعد خواندن و به یاد آوردن این خاطرات چقدر برایم دلنشین خواهد بود. با تمام خستگی می‌نویسم تا چیزی از قلم نیفتد.

دختر چادری که گردی صورت سپیدش را در مقنعه‌ای سبز پیچیده بود، نرم‌نرم به سراغش آمد. خسته نباشید گفت؛ «الله قوتی.» مصیب سرش را لحظه‌ای بلند کرد و نگاهی به چهره‌اش انداخت. انگار با آشنایی روبه‌رو شده باشد. آرام گفت «ساقُل.» من گفتم «ما هم ترک هستیم. الله قوت شما.» ما را به یاد شهرمان بجنورد در خراسان انداخت و هوای یار و دیار به سرمان زد.

دختر نفس بلندی کشید و ادامه داد «راستش می‌خواستم اول توضیح بدم که خبرنگار صدا و سیما یا روزنامه‌های رسمی و بنام کشور نیستم. از تهران هم نیومده‌ام. برای یه نشریه‌ی محلی کار می‌کنم.» مصیب لبی تکان داد.

- خب ایرادش؟

- به خیلی از بازیگرهای قبلی برخوردم، وقتی آخر مصاحبه این موضوع رو

فهمیدند. خواستم اولش بگم... .

- ببخشید که حرفتون رو قطع می‌کنم. شما حتا به‌عنوان یک تماشاچی عادی هم حق دارید درباره‌ی کار نظر بدید و بحث کنید. شما زحمت کشیده‌اید، وقت گذاشته‌اید و این کار رو با دقت دیده‌اید.

- بیشتر چندتا سؤال دارم تا اینکه بخوام نظر بدم.

- در خدمتم.

- این نمایش شما رنگ و بوی عرفانی داشت یا فلسفی؟

- در حقیقت، واژه‌ها برام خیلی مهم نیستند.

- به نظرم رسید که به آغاز آفرینش و ماجرای هابیل و قابیل هم اشاره‌ای داشت.

- شاید هم به نزاع بین تاریکی و روشنایی در طول تاریخ بشریت اشاره می‌کند. هستی که از نیستی متولد می‌شه و در چشم به‌هم‌زدنی دوباره نیست می‌شه، یعنی رنگارنگی واقعیت‌ها.

- یه جور تضاد دیالکتیک هگلی.

- نه. بیشتر معاد ملاصدرايي؛ جسمانی و روحانیش.

- جسارت نیست که بپرسم که تحصیلاتتون چقدر است؟

- سوم دبیرستان، رشته‌ی تجربی.

- چطور با ملاصدرا آشنایی دارید؟

- گه‌گاهی حوزه می‌رم. به کتاب‌های شهید مطهری و شهید بهشتی و دکتر شریعتی هم علاقه‌مندم.

- از اجراتون راضی هستید؟

- موقع نمایش اصلاً به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنم. حواسم به نقشی است که

به عهده‌ام گذاشته شده است.

- به خاطر حساسیت کارگردان؟

- وظیفه‌ی هر بازیگری است که به شعور مخاطب احترام بذاره و برای وقتی که گذاشته، ارزش قائل بشه.

- به نظرتون مخاطب مفاهیمی رو که در نمایش شما بود، درک کرد؟

- من بیشتر به کار خودمون فکر می‌کنم که واقعاً حرفی برای گفتن در خور شأن تماشاگر داریم یا نه.

- خیلی خوبه که مخاطب رو هیچ وقت دست کم نمی‌گیرید. برای همینه که به نقشتون مسلط هستید.

- از حق نگذریم، شما هم اطلاعات خوبی درباره‌ی تئاتر دارید و منتقدانه به نمایش و بازیگرها نگاه کردید.

- لطف شماست.

- می‌شه من هم ازتون یه سؤال شخصی بپرسم؟

- بفرمایید.

- تحصیلات شما چقدره؟

- دانشجوی سال دوم فلسفه‌ی دانشگاه تبریز هستم.

فصل دوم

شب سردی است. سوز سرما حتا از لای پنجره‌ها هم به داخل نفوذ می‌کند. بخاری‌های نفتی انگار توان گرم کردن خانه‌ها را ندارند. سگی در کوچه زوزه می‌کشد. سابقه نداشت که سگی بخواهد ساعت ۱۲ شب در کوچه‌های وسط شهر زوزه بکشد. عقیق چادر به سر بیرون می‌رود. چپ و راست کوچه را نگاه می‌کند. با باز شدن در، لابد سگ هم پا به فرار گذاشت. رد و سایه‌ای دیده نمی‌شود. عقیق خودش را دلداری می‌دهد «کاش مصیب بود! اگه توی خواب می‌دید که خواهرش با بچه‌ها تنها و شوهرش در سفر کاری است، پابرنه به خونه‌شون می‌اومد.» بچه‌ها راحت خوابیده‌اند. سرمای زمستان دمار از جسم می‌کشد و انتظار شب‌هایش روح را افسرده می‌کند. دلش می‌خواهد مدینه را ببیند. بپرسد «چه خبر از مصیب؟ زنگی، تلفنی؟» ولی او که تقریباً هر روز به خانه‌ی مادر سر می‌زند. اگر خبری باشد، مادر بی‌اطلاع نیست. هرگز جرأت نمی‌کند که از مادر چیزی بپرسد و آرام و قرار ظاهری‌اش را بر هم بزند. می‌داند در دلش آشوبی برپا است: برای محمد یا مصیب یا محسن. یکی از جبهه نیامده، دیگری

می‌رود. حالا دیگر دوتا دوتا با هم می‌روند در یک گروه و یک دسته، آن هم دسته‌ی اخلاص. کوچک‌تر که بودند، بزرگ‌تر حرفش خریدار داشت، ولی حالا دیگر جنگ است و جنگ کوچک و بزرگ نمی‌شناسد.

شب‌های بلند زمستانی مثل خمیری ورم کرده و ترش شده است، مثل شهابی که می‌خواهد خاموش شود و نمی‌شود. هی باید سرت را بکشی و دنبالش بروی تا بالأخره در نقطه‌ای به پایانش برسی. عقیق یادش می‌آید آن زمانی که کوچک‌تر بود، همه در حال جمع می‌شدند؛ قطار در قطار، چپ و راست، بالا و پایین برادر بود و خواهر. ولی حالا...

- مدینه! خبری نیست؟ زنگ زده؟ من که دیگه آرام و قرار ندارم.

- عزیزم! تو که می‌دونی اگه خبری بشه، هر طور که باشه، تو رو بی‌خبر نمی‌ذاریم.

- دل صاحب‌مرده‌ست دیگه، مگه راضی می‌شه!

- خواهر! از خدا پنهون نیست، از تو چه پنهون، دیشب از ساعت دوازده تا چهار صبح توی حیاط قدم زد و نشستیم. شوهرم هراسون از خواب پرید، اومد به حیاط. دید که توی خودم مچاله شده‌ام. گفت: از ساعت چند داری قدم می‌زنی؟ جرأت نکردم که جواب بدم. هر کاری می‌کنم، یادش می‌افتم. دیشب آخر شبی تا وضو گرفتم که بخوابم، صداش توی گوشم زنگ زد و بی‌قرارم کرد. یه روز عصر داشتیم لب حوض وضو می‌گرفتم که یا الله گفت و سر رسید. آستین لباسم رو پایین دادم. گفتم: نماز رو بخونم، می‌آم پیشت. گفت «نماز؟!» خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. گفت «فکر کردم برای اینه که همیشه با وضو باشی!» از اون موقع، وقت اذون که می‌شه، لحن گفتنش توی گوشم می‌پیچه. انگار گوشم یه کوه، یه دره می‌شه که هزاران نفر درش فریاد می‌کشن نماز. خدا خیرش بده! کم می‌گفت، ولی به‌جا می‌گفت. دلم می‌خواد حالا دیگه همیشه با وضو باشم.

می‌دونم هر جا که باشه، آرومش می‌کنه. من که آروم می‌شم، مطمئنم اون هم همین‌طوره.

- دیشب شوهرم نبود؛ رفته بود به یه سفر کاری. یه شبی مثل دیشب بود که تنها بودم. می‌دونستم هر جا باشه، خودش رو می‌رسونه. ساعت از ده گذشت و نیومد. ده و نیم نیومد. تا اینکه ساعت یازده اومد. از سرما سیاه شده بود و کبود. می‌خواست به روی خودش نیاره. گفتم: کو اورکتت؟ توی چله‌ی سیاه زمستون هم آدم لباس بذل و بخشش می‌کنه؟!

- مستحق بود.

- تو پولداری؟! خودت چی؟

- پسر سیدمحمودم.

نگاهش بند دل آدم رو پاره می‌کرد. لابد انتظار هم داشت. اومدم بگم «بابا! سیدمحمود انگار...» سرش رو بلند کرد. نگاهش آروم کرد. حرفم رو خورد. نشست به درس خوندن. گفتم «اول بذار یه چیزی درست کنم بخور، بعد شروع کن.» پرسید «فانوس داری؟» گفتم «آره، توی زیرزمینه. می‌رم می‌آرم.» توی فکر بودم که برای چی لازم داره. وقتی اومدم، دیدم آخرین لقمه رو چپوند توی دهنش. ساندویچ پنیر درست کرده بود و تا پیام بالا، تمومش کرده بود. هر کاری کردم، نگذاشت شام درست کنم. می‌دونستم که فردا اول ماه رو قطعاً روزه می‌گیره. مگه حریفش شدم! شعله‌ی فانوس رو زیاد کرد، کتاب رو گذاشت زیر نور فانوس و خم شد و شروع کرد به خوندن. هر چی اصرار کردم، نذاشت چراغ روشن کنم. گفت «بچه‌ها بیدار می‌شن.» دیشب به یادش فانوس روشن کردم و ساندویچ پنیر خوردم، ولی خداوکیلی همین سر صبحی دلم داره ضعف می‌ره.

- مگه چندم ماهه خواهر؟

- پانزدهم.

- خوش به حالت! یادته اون روزی که مادر کیک درست کرد؟

- آره. چقدر پف کرد! لیوان وسط قابلمه رو به زور بیرون کشید. هر چی می کشیدی، بالا نمی اومد.

- تو بودی که گفتی مثل خانم‌های حامله‌ست.

- من؟!

- مادر سرش رو بلند کرد. نگاهش نشون نمی داد که خوشحاله. یه دور سرش رو چرخوند. متوجه نشد که کی گفت.

- آگه تا حالا فکر می کردی که من بودم، کاملاً در اشتباهی.

- همه ساکت شدیم. نفس هامان حبس شد. به پسرها که رسید، بدتر نگاه کرد. با خودم گفتم تو چه مرموزی هستی که شکش به پسرها رفت. یه هو پقی زد زیر خنده. چقدر خندیدیم.

- شب مصیب رو گم کرد. گشته بود تا بالأخره فهمید توی اتاق سرد بغلی مشغول نماز شب خوندن است. از محسن چه خبر؟

- خودش رو با دفتر خاطرات داداش محمد مشغول کرده است.

- دفتر الان کجاست؟

- توی کیفم. بهم آرامش می ده.

- چطور من ازش بی خبر موندم؟! مگه ما غریبه‌ایم.

- می آیی یه خاطره ازش بخونیم. خیلی دلم تنگ است.

- هر چیزی که بویی ازشون داره، بخوون.

مه صبح‌گاهی است. مصیب غیش زده است. کوچک که بود، مدام دنبالم

می آمد و حتا گریه می کرد. حالا من هستم که دلم می خواد یکسره دنبالش باشم. انگار با درختها و پرندگان و کوه و دشت حرف می زند؛ با هستی خداوند. به دنبال صدایش می روم و می روم. می خواند:

در باغ خیالاتم، گل های وفا چیدم / ای دل، تو روا می دار، گل چیدن تنها را.
- من این شعر رو حفظم. بذار بقیهش رو بخونم:

باران گهر بارد، در شوق بهارانم / با گریه تماشا کن، خندیدن تنها را
دور از تو چه ها کردم؟ رو سوی تو آوردم / شرمنده، همی خواهم، بخشیدن تنها را
بی روی تو من تنها، چون صاعقه لرزیدم / از لطف و کرم بنگر، لرزیدن تنها را
نومید ز هر جایی، برمیکده رو کردم / تنها تو عطایی کن، نوشیدن تنها را.
انگار که ابروهایش کمانی شده اند و قدش کشیده تر. موهای فر و پرپشتش و
چهره ی سبزگونش وقار خاصی به او داده است. دیدن این متانت آرامم می کند
و اضطراب های روزمره ام را می گیرد. سرفه ای می کنم تا نترسد. سلام می کند و
علیک می گویم.

- مگه تو از پشت سرت هم چشم داری پسر؟!

- برادر بوی برادرش رو از چند فرسخی هم می تونه حس کنه.

- این روزها خوب با خودت خلوت می کنی.

- هیچ پیش اومده توی دل طبیعت، وسط این درختها، کنار این آب جاری،
تنهای تنها باشی و نماز بخونی؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم.

- یا شب باشه، یه جایی باشه مثل نيزار که دور تا دورش رو آب گرفته باشه،
فقط اندازه ی تو و سجاده ت جا باشه. نیت که کردی، از همون جا یک راست پرتاب

بشی به دل آسمون، برسی محضر خودش.

- چه فکرهایی! مگه می شه؟

- آره. خلوت برای عبادت، در هر گوشه و کنار دنجی که باشه، می تونه آدم رو از خودش بکنه. روحش رو جدا کنه و به پرواز دربیاره.

این روزها درک مصیبت برایم کمی مشکل تر شده است، اما حرف های قشنگی می زنه. با خدای خودش خیلی صمیمی تر شده است. این قدر که وقتی به این حرف هاش گوش می کنم، فکر می کنم که اون می تونه خدای خودش رو در هر چیزی متجلی ببینه. داشت شعری می سرود. ازش خواستم برام بخونه.

میان رفتن و پرواز کردن / نمودم زندگی آغاز کردن

چو دیدم این گروه حق و باطل / یقین شد زندگانی نیست باطل

خدایا از تو خواهم سینه سوزی / وجودم را به پاکی ها بدوزی.

گفتم «می آی مچ بندازیم.» دست در دستش که گذاشتم، احساس کردم چه نقطه ای اتکایی است! روز به روز عضلانی تر می شود، اما معصوم تر و غیرتمند. انگار همین چند روز پیش بود که با تیرکمان به باغ می آمدیم. مصیب مسئول جمع کردن سنگ بود و من زننده. دستش را رها کردم، پریدم روی شونه هاش. با یه غلت، جاخالی داد، هر دو بلند شدیم. چشم در چشم هم دوخته بودیم. گردنش رو گرفتم و با یک فن لنگ به زمین زدمش. محکم به زمین خورد و با هیکل سنگینم، رویش افتادم. پرسیدم «طوریت که نشد؟» گفت «بیدی نیستم که به این بادها بلرزم.»

- لاکردار باد نبود که، توفان بود. چطور شد تو این دفعه مثل گنجشگ بین زمین و آسمون معلق موندی؟

- پیش می آد دیگه. اما این رو هیچ وقت از یاد نبر که پهلوانان هرگز نمی میرند.

دست روی شانه‌های هم گذاشتیم و به راه افتادیم. تابستون فرصتی فراهم می‌کنه تا بز نیم به دل طبیعت و در خلوت روستا باشیم. سفره‌ی شام که پهن شد، مادر به مصیب گفت «قبول باشه.» پرسیدم «مگه امروز چند شنبه است؟» مادر گفت «پنج‌شنبه.»

- گفتم چطور شد که آقا زمین خورد. نگو که روزه بوده، اون هم دم افطار. بعد از این دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها، اون هم عصرها، با هم کشتی بگیریم، قبول؟
مصیب محکم و با اراده جواب داد «مرد اونه که در همه حال مرد باشه. بالاخره...» مادر حرفش را قطع کرد و گفت «با نون پنیر روزه می‌گیری و بعد دم افطار با برادر بزرگت به جون هم می‌افتیدی. نمی‌گی می‌زنه شل و پلت می‌کنه.»
- حالا باید چند وقتی این دفتر دست من باشه، قبوله؟

- یه روز صبح، اومد خونه‌مون. برای بچه‌م نوار ترانه‌های کودکانه گذاشته بودم. نشست، دستی به سر و صورتش کشید، بغلش کرد و چند بار پرتش کرد به آسمون. کلی خندوندش. بعد گفت «براش قرآن هم می‌ذاری؟» قربونش برم! کاش خیلی بیشتر حرف می‌زد! همین گزیده‌گویی‌هاش هم غنیمته.

- هر لحظه‌ی آدم رو به یادش می‌اندازه. راستش دیروز توی خیابون یکی رو دیدم، مصیب بود. دنبالش راه افتادم. چند بار خواستم صداش بزنم. حرکاتش، وقارش و سربه‌زیر بودنش. یه تسییح از دستش افتاد. از کنارش رد شدم، مصیب نبود. آه بلندی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

نفس صبح طراوت دیگری به هوای شهر داده است. سیدمحمود دست را سایه‌بان چشم می‌کند تا افق بی‌کرانه‌ی خورشید که کم‌کم هم روشنی می‌بخشد و هم گرمی. دست‌هایش را باز می‌کند و در امتداد شانه‌هایش کش می‌دهد. با بَع‌بَع گوسفند کارش را نیمه‌کاره رها می‌کند.

- چی می‌خوای حیوون؟

گوسفند به سمتش می‌دود. سیدمحمود برای گوسفند علف می‌ریزد. گوسفند سرش را به پاهای سیدمحمود می‌کشد، او هم دست نوازشی روی پشم فربری و پرپشت سرش می‌کشد. حیوان به او نزدیک‌تر می‌شود. حالا می‌خواهد دورش بچرخد. سید خم می‌شود، دستش را زیر گردن گوسفند می‌گذارد و آرام سرش را بلند می‌کند. نگاه معصومانه‌ای دارد. بَع بَع کشداری می‌کشد. سید سرش را در آغوش می‌گیرد.

- نه حیوون؛ نمی‌کشمت. راحت باش و آسوده. این قدر التماس نکن. من می‌خواستم قربونیت کنم به نیت این دخترها و به‌خصوص پسرها که مدام یه پاشون اینجا و تو بسیجه و یکیش تو جبهه. اما... اما نگاهت بند دل آدم رو پاره می‌کنه.

- بَع بَع بَع.

- گفتم که دیگه نمی‌کشمت. ولی توقع نداشته باش که اینجا، توی شهر، پیش خودمون نگهت دارم؛ می‌برمت روستای لنگر. اسمش رو تا حالا شنیده‌ای؟ نذر مسجدت می‌کنم. ده ماه به محرم مونده. هر چوپونی که قبولت کنه، می‌گم لااقل یه ده ماهی حسابی پروارت کنه تا محرم برسه. بشی حلیم امام حسین(ع). تو هم این طوری نوکریش رو بکنی. قربونش برم! گوش می‌کنی؟

- بَع بَع بَع.

- مصیبت شب اول محرم به دنیا اومد؛ حسینیه‌ی روبه‌روی خونه‌مون رو به‌زور باخت و گل به یه سروسامونی رسوندیم تا اون سال بتونیم توی حسینیه‌ی خودمون عزاداری کنیم. فرش نداشت. فرش اتاقم رو برداشتم بردم حسینیه. حاج‌خانم گفت «پس خودمون چی؟» گوش می‌کنی؟ حالا بعد از ۲۱ سال... نه،

بذار بقیه‌ش رو من براش بگم...!... حاج‌خانم! چه زود بیدار شدی؟ یه روز تعطیل، می‌خوابیدی! حالا بعد از ۲۱ سال هر روز می‌رم روی همون فرش می‌شینم و برای سربلندی اسلام و مسلمون‌ها دعا می‌کنم؛ برای بچه‌هام. برای مُ... مُ... .

سیدمحمود به سمتش می‌رود و سرش را در آغوش می‌کشد.

- بَع بَع بَع بَع.

اشک‌هایش را با دست پاک می‌کند.

- بَع بَع بَع بَع.

- می‌گن گریه شفا‌ی چشم‌ه‌است، به‌خصوص وقتی با نیت باشه.

- بَع بَع بَع بَع.

- قبول داری حاج‌خانم.

چشم در چشم می‌شوند و حالا با اشک به هم می‌خندند.

فصل سوم

وقتی چیزی گم می‌شود، احساس نبودش و از دست دادنش باورنکردنی است. یک سردرد عجیب و گُرگرفتگی که به‌ظاهر بیرونی است. درد از پیشانی شروع می‌شود و هی شُرِه می‌کند روی چشم‌ها. پلک‌ها سنگین می‌شوند. نشئه‌ای خواب‌آور، اما نه لطیف، بلکه از سر حیرت به چشم‌ها هجوم می‌آورند. احساس خواب نیست، ولی مخمخمه‌ی خواب‌آوری تعبیر می‌شود. سایه‌روشن‌های غیرقابل کنترل، ارتعاشات مافوق صوت و مدام در مداری چرخیدن و چرخیدن و چرخیدن. مثل گردیدن در مردابی و فرو رفتن دائم، بی‌هیچ پناهی. به تدریج و پیوسته، خلأ بزرگ کشف نکردن و حاصلش انتظار و انتظار و انتظار. از دست دادن عزیزترین چیز یا کس. کیمیایی که تکرار ندارد. مظلومیتی که در مقابل چشمان ناباورت سر بریده می‌شود و آن قدر دست و پا می‌زند تا به ناخواست خاموش می‌شود و آرام و ساکت و دیگر... . احساسی که نه آغازی دارد و نه پایانی. سطر به سطر، در هم و بر هم. هرچند از هیچ واژه و تصویرش نمی‌شود گذر کرد، چون بی‌تکرار است، مثل خواب شیرینی که تعبیر نمی‌شود.

حالا فرصتی دست داد که به خواب‌های شیرین اندیشید: به بودن تو، به سرودن تو. دارم نشریه‌هایی را ورق می‌زنم که در زمان دانش‌آموزی، در انجمن اسلامی و در حزب جمهوری منتشر می‌کردی.

«آزادی برای انسان کمال است، ولی آزادی کمال وسیله‌ای است نه کمال هدفی. هدف انسان این نیست که آزاد باشد، ولی انسان باید آزاد باشد تا به کمالات خودش برسد، چون آزادی یعنی اختیار و انسان در میان موجودات تنها موجودی است که خود باید راه خود را انتخاب کند و حتا به تعبیر دقیق‌تر، خودش باید خودش را انتخاب کند.» (انسان کامل، شهید مطهری، ص ۳۴۷)

و در بالای نشریه چند پیام کوتاه:

«فلسفه‌ی عبادت این است که انسان خدا را بیابد تا خودش را بیابد؛ فلسفه‌ی عبادت بازیابی خود و خودآگاهی واقعی به آن معنایی است که قرآن می‌گوید و بشر نتوانسته این مطلب را درک کند، مگر کسانی که از مکتب اسلام الهام گرفته‌اند.» (انسان کامل، ص ۳۴۳)

و حالا سرمقاله‌ای که نوشته‌ای:

«آزادی کمال وسیله‌ای نه تنها با هدف یافتن خود و خدای خود، بلکه معرفت یافتن به آنچه که هست برای داشتن آن چیزی که باید باشد و سرانجام رسیدن به آن چیزی که خواهد بود. انتظار...»

تو خوب گلچین می‌کردی و خوب هم می‌توانستی به‌ش نظم و نسق بدهی. مثل یک بزرگ که فکر منسجمی دارد، نمودار تکامل در نشریه‌ات رسم کردی.

آزادی کمال وسیله‌ای ← فلسفه‌ی عبادت ← شناخت حقیقت ← هویت ← وظیفه‌شناسی ← تفکر.

چه نقل قول زیبایی از شهید مطهری درباره‌ی شناخت آوردی.

«اگر ایمان آنچنان که فلاسفه گفته‌اند، فقط شناخت می‌بود، شیطان باید اولین مؤمن باشد، ولی شیطان مؤمن نیست. چون او شناسنده‌ی جاحد است، یعنی می‌شناسد، ولی در عین حال، عناد و مخالفت می‌ورزد در مقابل حقیقتی که می‌شناسد، تسلیم نیست. گرایش به آن حقیقت ندارد، علاقه به آن حقیقت ندارد، حرکت به سوی آن حقیقت ندارد.» (ص ۱۵۸)

دوست داشتم ببینم که تفکر در نمودارت چه جایگاهی دارد و از آن چه نوشتی. اشارت به جایی کردی؛ «تفکر یعنی عقلانی تصمیم گرفتن و با عشق و عاطفه زندگی کردن.» در ادامه هم گریزی زدی به انسان کامل استاد مطهری و نقل کردی «جوهر انسان فکر کردن است و انسان کامل یعنی انسانی که در فکر کردن به حد کمال رسیده است و معنی اینکه در فکر کردن به حد کمال رسیده، این است که جهان و هستی را آنچنان که هست دریافت و کشف کرده است.» (ص ۱۴۹)

چهار صفحه و دو ورق، مختصر و مفید. پرمالات برای ساختن و پختن یک جوان دانش‌آموز. از سنخ مطالباتش، منتها به زبان خودت و خودش، ساده و صمیمی و بی‌ریا. خوب انتخاب می‌کردی و شیوا و رسا، برای آن‌ها تحلیل می‌نوشتی و شعار نمی‌دادی. حدیث خوبی هم انتخاب کردی سودمند و با هدف؛ «لَا يَدْخُلُ الْمَلَائِكَةُ بَيْتًا فِيهِ كَلْبٌ أَوْ صَوْرَةٌ كَلْبٌ/فرشتگان به خانه‌ای که در آن خانه سگ یا تصویر سگ وجود داشته باشد، وارد نمی‌شوند.» (سفینه البحار، ج ۲، ص ۴۸۶)

یکی انگار مدام توی سرم فریاد می‌زنه. یادم نمی‌آد که چی می‌گه. احساس می‌کنم همیشه یه بوم نقاشی پیش روم هست. رنگ‌ها شلوغ نیستند، اما نظم خاصی هم ندارند. گمان می‌کنم که یکی رنگ‌ها رو پاشیده، ولی یه جورایی قابل تأمل شده؛ شبیه پرنده‌ای که می‌خواد پرواز کنه، اما باد شدید مانعش می‌شه، اون هم دست نمی‌کشه. سماجتش قشنگ و دوست‌داشتنی است، مثل بچه‌ای که

سعی می‌کنه میل زورخونه رو بالای سرش ببره یا چندتا قایق تندرو که با سماجت به یک ناو حمله می‌کنند یا آرپی‌جی‌زنی که در مقابل چندین تانک صف کشیده سینه سپر می‌کنه و شاخشون رو نشونه می‌ره؛ اون گاو پیشونی سفیدی که جرأت کرده از همه جلوتر بایسته. اداهش بیشتر. وانمود می‌کنه که نمی‌ترسه، چون چاره و راه برگشتی هم نداره. اگه هم برگرده، می‌دونه بعثی‌ها آمونش نمی‌دن. حالا یه آرپی‌جی و یه رزمنده که می‌خواد شاخشون رو بشکنه. گاو پیشونی سفید رو شکار کنه، معبر بند می‌آد. خودی می‌شه و بال خودی. اون سمت یه لوله‌ی چند متری تانک سینه‌ت رو نشونه می‌ره. دشمنی که سرش مثل یه مگس مزاحم و به سیاهی می‌زنه. پشت مسلسل تانکش نشسته. جرأت جلو آمدن نداره. دلش پس و خودش پیش و تو از این دودلی و حیرت و ناهماهنگی استفاده می‌کنی. رجب خیلی وقت‌شناسه. به شخصیت آدم‌ها زود پی می‌بره و می‌گه «چشم دریچه‌ی دل است. هر چیزی رو از اون جا می‌شه دید و از اون جا پی به راز درون هر کسی می‌شه برد. هر کس و هر چیزی ممکنه دروغ بگه، الا چشم. چون دروغ توی ذاتش نیست. اگه بخواد هم نمی‌تونه. چون خدا چشم‌ها رو شفاف و بی‌غل و غش آفریده. بعد بلند می‌شه یه نگاه به چشم آرپی‌جی‌زن‌هاش می‌اندازه و بی‌تردید می‌گه «مصیب امونش نده.» همین دو کلام به آدم چقدر امید می‌ده! لحن صدا و تُن و طنین آهنگین و حماسی‌اش، و تو منتظر، که مجالی به باورت نمی‌دهد. دست روی شانتهات می‌گذارد. سنگینی دست‌هاش شهامت دیگری به تو می‌دهد. وقتی راه می‌افتی با کلامی بدرقه‌ات می‌کند.

- بزنش.

- نمی‌دانم ذکر شهادتین است یا مددی از امامی یا توسل به ذکری. قیام می‌کنی. می‌ایستی. سر مگس را نشانه می‌روی. چشمانت راه می‌کشند. خیره می‌شوی. زل می‌زنی. شیارهای موازی پیشانی‌ات چون دشتی صاف و بی‌پناه

می‌شوند. روشن و یکدست. بی‌عبور و بکر. هیچ رهگذری تا به حال در آن قدم نگذاشته، مثل یک راز سربسته. نه می‌شود از آن به‌راحتی گذر کرد و نه هرگز می‌توان پی به راز درونش برد. بلند که می‌شوی، بوی باروت تمام مشام اطرافیان را پر می‌کند و همه در درونشان منتظر یک جرقه‌اند، یک آتش، تا صفی از آهن و فولاد دشمن، چون سدی در مقابل خودش قرار بگیرد. این سویت آب است و آن سویت آب و مقابله آتش و دیگر نه راه بازگشتی برای خودت باقی گذاشته‌ای و نه خیالش را در سر می‌پرورانی و باز تاریخ تکرار می‌شود. گودی قتلگاهی و شمر و یزید و عمرسعد به انتظار. سپرده‌اند که کوچک و بزرگ و مرد و زن حالی‌شان نشود و این‌ها ناراحت که «سفارش لازم نیست.» فریاد الله اکبر همه را سر ذوق می‌آورد و رجب را بیشتر. می‌گوید «احسنت! خدا یارت!» و باز دو کلام و تو که شاعر هستی می‌گویی و با خود فکر می‌کنی که چه واج‌آرایی دارد. چندین بار خواسته‌ای که به آن وزن بدهی و در بحری بگنجایش. نگاه رجب موجب شد که به خودت نهیب بزنی.

– حیا کن. الان که وقت شعر و شاعری نیست.

از خلسه‌ی درون، بیرون می‌آیی. باورت نمی‌شود که سر مگس چطور بی‌هوا به پرواز درآمد و وقتی که بال‌هایش سوخت، یک‌باره به زمین خورد و این بار سیاهی و سوختگی کش‌آمده‌ی زمین را نقش‌بندی کرد. اما از آن دور تنها سیاهی است و سیاهی و سیاهی. دود و گرد و غبار و آتش. هوس می‌افتی که می‌شد از رویش جست و پرید تا سالیان سال از آتش آن، گرم و پرنور و پرحرارت ماند. چه شیرین می‌شود رؤیاهای، وقتی که به حقیقت می‌پیوندند و تغییر ماهیت می‌دهد. تا چند لحظه‌ی قبل، برای همه یک رؤیا بود که رزمنده‌ای، مردی، جلد و چابک آن ستون مرعوب و مغرور را زمین‌گیر کند و حالا این رؤیا به واقعیت پیوسته و... .

«انسان وقتی خدا را پذیرفت، باید بپذیرد که خدا عالم‌السر و الخفیات است،

قادر مطلق است، حکیم علی الاطلاق است، عبث و بیهوده در کار او وجود ندارد؛ پس از خلقت انسان نیز هدف و غرضی در کار است و بیهوده نیست. قهراً این فکر به دنبال می‌آید: آیا زندگی انسان به همین حیات و زندگی محدود است و یا اینکه انسان را آفریده است، وظیفه‌ای را هم به عهده‌ی او گذاشته است یا اینکه نگذاشته است؟ و اگر وظیفه‌ای هست، آن وظیفه چیست و چگونه باید رفتار کرد.» و در پای این یادداشت نوشته‌ای «علل گرایش به مادیگری، استاد مطهری، صص ۱۷۵ و ۱۷۶.»

مدام به سرم غُر می‌زنند که دانشجوی پزشکی جاش خط مقدم است؛ اون هم توی دهن دشمن! ولی حساب و کتاب تو با این‌ها خیلی متفاوت. تو وظیفه‌شناسی‌ات با این آدم‌ها خیلی فرق می‌کنه و دشمن از این ناخرسند که به اصطلاح خودش گروه‌های پارتیزانی و به تعبیر خودمانی‌ها، بسیجی‌ها از دکتر و مهندس و پزشک و کارگر و کشاورز و کاسب و بازاری و... تشکیل شدند و این جمع به ظاهر ناهمگون، حالا از تخصص‌های مختلف برخوردارند. از استعدادهای جوان و نخبه‌ای که از تمام ظرفیت‌هاشون در اینجا بهره می‌گیرند. درست مثل بوم نقاشی که یک سطل رنگ رُوش پاشیده باشند و نقش و نگار و ترکیب و بی‌انسجامی‌اش شده باشه عین هنر. و باز ورق می‌زنم نشریه، دفتر خاطرات و هر آن چیزی که ازت باقی مونده و این بار به نکته‌ها برمی‌خورم یا همون کلمات قصار.

«ما اکنون در جهانی زندگی می‌کنیم، آن چیزی که محکوم طبیعت بشر است، سخت توسعه یافته و نیرو گرفته، اما آن چیزی که حاکم بر طبیعت اوست، ناتوان مانده است و لاقبل به نسبت توسعه و توانایی آن دیگری پیش نرفته است.» صحبت‌ها و یادداشت‌های رنگ و بوی دیگری گرفته‌اند؛ عمیق‌تر و باطنی‌تر شده‌اند. نمی‌دانم که از کجا این سخن رو نقل کردی. در خماری‌اش می‌مانم،

این‌ها هر کدام پله‌ای هستند که تو را بالا کشیده‌اند و چه خوشحال می‌شوم که اگر بدانم و توفیق پیدا کنم که بخوانم تا به آن سوترک‌های مرزهای مُحال و خیال سرک بکشم و پله پله تا ملاقات حقیقت بروم. به‌ناچار بعدی را می‌خوانم به این امید که این بار کشفم کامل‌تر باشد.

«بشر تا توانسته محیط اطراف خود را تغییر داده، بدون آنکه بتواند یا بخواهد خود را و طرز تفکر خود را و عواطف و تمایلات خود را عوض کند. ریشه‌ی مشکلات امروز بشر را در همین جا باید جست.» (سیره‌ی نبوی، شهید مطهری، ص ۱۶)

پس حالا به سیره‌ی نبوت پناه برده‌ای و چه جایگاه امنی! مأخذ و منبع ارجاع قبلی‌ات را می‌یابم و اینکه سرچشمه‌ی اندیشه‌هایت از که و کجا منشأ می‌گیرد. برای همین زلال است و پاک. شک و شبهه در آن پیدا نمی‌شود. اطمینان و یقینت به دیگران روحیه می‌دهد. آبشاری جاری و روان که بی‌دریغ سرازیر می‌شود. بی‌تکبر و بی‌غرور فرو می‌ریزد. کریمانه آوار می‌شود و طراوت می‌دهد. یکریز و لبریز. جسم آدم پیر می‌شود و روحش پیرتر. پیری جسم به مرور است و ضعف روح می‌تواند به یک‌باره باشد. سقوط از آسمان خراش خودساخته بی‌آنکه در آن نقشی داشته باشی. سبک و رها، به سبکی پر کاه. واژگون و سرنگون در سفری بی‌انتها، گاه حتا حسرت یک فریاد هم در دل انسان باقی می‌ماند و تو هشیار و بیدار از این احوال. آنجا که باز هم از قول استاد نقل کرده‌ای «به نفع دین هم نباید دروغ بگوییم، یعنی به نفع دین هم نباید بی‌دینی کنیم. چون دروغ گفتن، بی‌دینی است. به نفع دین دروغ گفتن، به نفع دین بی‌دینی کردن است. به نفع دین غیبت کردن، به نفع دین بی‌دینی کردن است.» (ص ۱۲۴) چه خوبه که تو برای دروغ گفتن و تهمت نزدن و غیبت نکردن هم دلیل موجهی داشتی و لابد می‌دونستی که چرا به حضرت آدم(ع)، آدم خطاب می‌کردند و از راز اینکه از نسل یوسف(ع) پیامبری

مبعوث نشد، خبر داشتی و سر آنکه موسی چوپان و خدمت‌گزار شعیب شد و چرا از پیامبر(ص) پسری باقی نماند و حتا اینکه چرا نماز میت پنج تکبیر داره و بالاخره چرا در لحظه‌ی مرگ از چشم انسان اشک می‌آید و لابد راز این را که با کفش داخل قبر شدن مکروه است هم می‌دونستی و چرا کف دست مو نداره، اما پشت دست داره و

کوچک که بودم؛ دبیر دینی در سر کلاس گفت از انسان ناآگاه بازخواست نمی‌کنند، ولی آدم آگاه در مقابل دانسته‌هایش مسئول است. فهمیدم دانایی هر چقدر که سخت است، مراقبت از دانسته‌ها و احوالات سخت‌تر. برای همین است که این قدر بر دانایی تأکید می‌کنند تا مراقب اعمال و رفتارمان باشیم. نمی‌دانم تو کی و کجا به این چیزها پی می‌بردی. چه کسی راهنماییت بود. اما برای برادر بزرگ‌تر این توفیق بزرگی است که برادر کوچک‌تر این قدر خودکفا و خودساخته باشه و خیالت از بابتش راحت. اگرچه وقت‌هایی به این احوالش غبطه هم می‌خوری که خوشا به حالش! کوچک و بزرگی این وقت‌ها معنای دیگری پیدا می‌کند. مفهوم شناسنامه‌ای آن فقط به درد ثبت و احوال می‌خورد و چه خوب که وضعیت و حال آدم لزوماً با واژه‌هایی که عادت‌زده هستند، تعبیر و تفسیر نشود. نمی‌دانم تو در آینده روزنامه‌نگار می‌شی یا نویسنده و شاعر و شاید هم پزشک. در هر صورت، راهنمای خوبی خواهی شد؛ یک الگو. از اون پزشک‌هایی که قبل از دکتر بودنشون، نویسنده‌ی حرفه‌ای هستند. شناخت جسم، دریچه‌ای برای معرفت یافتن به روح است. یادته می‌گفتی اگه کسی قند داشته باشه یا چربیش بالا باشه، از چشم‌هاش می‌تونی بفهمی. اون قبل از درمان چشم‌هاش، باید در فکر پایین آوردن قند و چربیش باشه. چه دقت‌های خوبی! همیشه نگاهت خوب بود و دقیق و جامع و این جزو بزرگ‌ترین حسن‌هاست بود. در نشریات هم به همه‌ی نیازهای آدم‌ها توجه داری.

هر مکتبی اگر چاشنی عاطفه نداشته باشد و صرفاً مکتب و فلسفه و فکر باشد، آن قدر در روحها نفوذ ندارد و شانس بقا ندارد، ولی اگر چاشنی عاطفه داشته باشد، این عاطفه به آن حرارت می‌دهد. اگر ما دائماً مکتب امام حسین(ع) را صرفاً به صورت یک مکتب فکری بازگو کنیم، حرارت و جوشش گرفته می‌شود و اساساً کهنه می‌گردد.» (سیره‌ی نبوی، استاد مطهری، ص ۵۵)

در روستاهای ترک‌نشین صفا و صمیمیت و یک‌رنگی موج می‌زند. اهالی روستا عموماً بی‌غل و غش هستند و ترک‌هاشان سرزنده‌تر. رابطه‌هاشان عمیق و گسترده است. کم‌ادعا هستند و اهل عمل. مصیب این آدم‌ها را خوب درک می‌کرد. اگر چه بیشتر در خانه می‌ماند و می‌خواند و می‌خواند. اگر قرار بود که کاری انجام بدهد، با تمام توان برایش مایه می‌گذاشت و این بار تصمیمش راسخ‌تر و عزمش جزم‌تر بود. مُخ ریاضی بود و حالا داشت می‌پیچید به اعمال زیست. می‌گفت «اگه حتما همین زیست رو هم با عشق بخونی و اعتقاد، دیگه برات سخت نیست. بدونی که برای چی باید بخونیش و در آینده به چه کارت می‌آد.» گفتم «شوخی می‌کنی.»

- نه، اتفاقاً خیلی هم جدی می‌گم.

- آخه مگه می‌شه این همه میتوز، سنتوز رو با اعتقاد خوندا؟!

- اگه یه میز از طلا هم که باشه، باید پایه‌هاش قرص و محکم و از آهن باشه که بتونه دوام بیاره.

- خب این شد حرف حساب.

- آخه در مثل که مناقشه نیست.

- در مثل بله، اما در زیست نه. با این یکی دیگه نمی‌شه به این راحتی و خوشی کنار اومد.

- فکر نمی‌کنی اگه نسبت به هر چیزی موضع‌نگیری، بهتر بتونی با اون کنار

بیای.

- تو خیلی خوب موعظه می کنی، ولی... .

- آره. مطمئن باش که نسبت بهش اعتقاد پیدا کردم. هر چیزی مقدماتی لازم داره، این مقدمات جزء لاینفک اون محسوب می شه.

- از وقتی که حوزه هم می ری، آدم می مونه در مقابل استدلال هات چی بگه؟ وقت داری که یک نقل برات بخونم.

- بله اگه... .

- شرط نذار؛ بله یا خیر؟

- بخون.

«این نسل، یک نسل رسیده به خودآگاهی انسانی است. درد این، درد عقب ماندگی انسانی است؛ درد این، درد بی ایمانی است. نیازش به جستجوی یک ایمان تازه و یک اعتقاد تازه است و بزرگ ترین دلهره و اضطرابش جستجوی پیوند با مردمش است و بزرگ ترین رسالتی که بر دوشش احساس می کند، انجام کاری برای مردمش است و همه ی تلاشش این است که به یک ایدئولوژی، به یک ایمان، به یک راه حل و به یک هدف دست پیدا کند که او را در راه انجام مسئولیت انسانیش نسبت به زمان خودش یاری کند، این است اگر ایدئولوژی پیروز می شود، نه به خاطر فلسفه اش است و نه علمش و نه زیربنای جهان بینی اش و امثال این هاست، بلکه به خاطر این است که طوری این ایدئولوژی را تبلیغ می کند که این جوان احساس می کند مسئولیت خودش را نسبت به جامعه و همچنین رسالت خودش را نسبت به زمان و بالاخص پاسخ های خودش را نسبت به سوالاتی که در زندگی اجتماعی مردمش می جوید و نمی یابد، در این ایدئولوژی به دروغ یا به راست می یابد. چنین احساس کرده و به آن گرایش پیدا کرده و اگر

می‌بینیم از مذهب کنار می‌رود یا به صورت مخالفش درمی‌آید، اصلاً به صورت مسالمت‌آمیز از آن دور می‌شود و خبر هم نمی‌کند، به‌خاطر این است که مذهب را در شکلی که در جامعه است، می‌بینند. می‌بینند که مذهبی‌ها الان مذهب را به این شکل درآورده‌اند. او دیگر بین مذهب و مذهبی‌ها، بین اسلام حقیقی و اسلامی که موجود است، فرقی نمی‌گذارد.»

- گوینده‌ش؟

- دکتر شریعتی.

- کدوم کتاب؟

- اسلام‌شناسی. بذار صفحاتش رو بگم که دیگه اون رو نپرسی. صفحات ۵۴ و ۵۵.

- و منظور از این نقل؟

- اینکه در هر زمانی نیاز به خودآگاهی منطقی داریم. به قول دکتر در رقابت علمی نباید از بدخواهان عقب بیفتیم که همه چیز رو به جوان ما دیکته کنند. حتا اندیشه و ایدئولوژی و تفکر رو.

- و تو می‌خوای به سهم خودت در مقابل این‌ها بایستی.

- وظیفه‌ی همه‌ی بچه‌مذهبی‌هاست.

- ببینم اصلاً چطور شد تو یه‌هو هوس درس خوندن در روستا به سرت زد؟

- یکی از همین طایفه‌ای که دکتر وصفشون می‌کنه، چند وقت قبل توی انجمن، به قول خودش متلک انداخت که شما بچه‌مذهبی‌ها اینجا جمع می‌شین تا دنبال سهمیه گرفتن باشید. جبهه می‌رید که با سهمیه دانشگاه قبول بشید. یا بچه‌هایی رو که دانشگاه قبول شدن، با پرونده‌سازی ردشون کنید تا نوبت به خودتون برسه و شانس قبولی تون بیشتر بشه.

- و تو چه جوابی بهش دادی؟

- همینی که من اینجام.

- یعنی به عبارتی خاموشی که... .

- که بعداً و سر فرصت... .

- جوابش رو در عمل بدی. حالا می‌خوای چه رشته‌ای ببری؟

- پزشکی.

مظلوم بود و مظلوم‌تر هم شده بود. یک تشکچه‌ی کوچک زیرش می‌انداخت و دو بالش پشتش می‌گذاشت. از بس یک جا می‌نشست، احساس می‌کردی همان‌جا می‌خکوبش کرده‌اند. با روشنایی صبح بلند می‌شد نماز می‌خواند و می‌زد بیرون و گشتی در روستا می‌زد.

- چه خبر از باغ‌ها و شکوفه‌ها؟

- من و سته نه؟

- پس کجا می‌ری؟

- می‌رم کوه روبه‌رو، سر قله سوک‌سوک می‌کنم، به سلامی به خورشید می‌دم و برمی‌گردم.

- پیاده می‌ری؟

- پس با هلی‌کوپتر می‌رم!

- در نیم ساعت به قله می‌رسی و برمی‌گردی!؟

- قله‌ی اورست که نیست؛ یه تپه‌ست. کیفش به همینه که نیم‌ساعته ببری و برگردی. نه اینکه قدم‌زنان ببری.

دودوتا چهارتا کردم که «اگه همت این پسر رو داشته باشی، روزی ده آیه از

قرآن رو حفظ کنی، سرجمع دوساله قرآن رو حفظ می‌شی. یا اگه قرار باشه روزی یک صفحه نهج البلاغه بخونی و اگه اصول فلسفه و روش رئالیسم و اگر تفسیر المیزان و اگر و اگر و اگر... چه می‌شود.» اما مهم عزم و به قول مصیب خواستش است که باید پیدا شود. یک انگیزه‌ی قوی یا موتور محرک و کاش می‌شد که این انگیزه قرص و شربت می‌شد تا به راحتی به دستش آورد. اصرار می‌کردم که کاری به ظرف شستن و غذا پختن و جارو کردن نداشته باشد. می‌گفت «آقا معلم! به ما نمی‌بینی هر دو ساعت لا اقل یه ربع زنگ تفریح داشته باشیم؟»

- شما و تفریح؟! -

- بولدوزر و تراکتور که نیستیم. دیسک‌ها آسیب می‌بینند. بعدش هم باید درس هضم بشه. استراحت کوتاه موجب می‌شه که در ذهن مرور بشه و جا باز کنه و... . یه قفسه می‌تونه یه گنجه باشه که هر چیزی دقیق و درست سر جاش بشینه: نظم، کارآمدیش، تأثیرگذاریش و تأثیرپذیریش. اون هم در ارتباط متقابل با دیگر درس‌ها تا تشکیل یک زنجیر رو بده. حلقه‌های متصل به هم، جدانشدنی باشند و مجموعه‌ای بشن که با یکدیگر معنی و مفهوم پیدا می‌کنن. یه معادله که ضرب و تقسیم و به توان رسوندنش برای رسیدن به جوابی نهایی است. چند عمل برای ثمر نشانندن یک مجموعه و... .

- کجا رفتی؟ با توأم‌ها؟ در فضا سیر می‌کنی یا... .

- ها... داشتی چی می‌گفتی؟

- به! آقا رو! معلوم نیست که من داشتم برای چه کسی خطابه می‌خوندم.

- ببخش! داشتم به حرف‌ها فکر می‌کردم.

- به حرف‌هام؟ تو که خیلی وقته تو عالم خودت بودی.

- ها... راست می‌گی. به کارها فکر می‌کردم.

کاش کنکور چند سال عقب می افتاد. از دیدن این همه همت و غیرت لذت می بری. شیفت‌های خوندن، هفت صبح تا دوازده. نماز و نهار و خواب تا ساعت سه و باز خوندن تا ساعت یازده شب. می گن سیزده نحس، اما بعضی سیزده‌ها عین معرفت است. کیمیایی که همیشه و همه جا و به همه نصیب نمی شه. خوشا به حالش! این در آینده می تونه چه پزشکی بشه با این همه انگیزه و پشتکار و اعتقاد. موهایش رو از ته با ماشین زده بود و مثل سربازی شده بود که تازه دوران آموزشش رو تموم کرده. یه آدمی که داره مرد بودن و مرد شدن رو تجربه می کنه. رفتارها و کردارهایش هر روز تغییر می کنه. قد که می کشه، خواسته‌هایش هم عوض می شه، اما تحولات مصیب با انگیزه، خواست و آگاهی بود، نه باری به هر جهت. انگیزه‌هایی با پشتوانه و به جا و در حد توان. خوب انتخاب شده بودند و در حد لزوم برایش مایه می گذاشت. برنامه‌ی مناسبی هم برای خودش چیده بود. هیچ وقت از برنامه‌هایش تخطی نمی کرد. بعد از برگشتن از کوه، یک ربع قرائت قرآن و بعد فیزیک تا ساعت ده. نیم ساعت شستشو و رُفت و روب و پخت و پز و بعد شیمی، ساعت بعد انگلیسی و ...

- درسی هم هست که هنوز شروع نکرده باشی به خوندن؟

- عربی، ادبیات و انگلیسی.

- چرا؟ کی می‌خوای شروع کنی؟

- یاد گرفتن این‌ها بر هر کسی و در هر سطحی واجبیه. نیاز به خوندن ندارم. فقط ماه آخر مرور می کنم.

از کوچکی همین‌طور بود که برنامه‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت داشت. خوردن و پوشیدن و یاد گرفتنش باید سر حساب و کتاب مشخص می شد.

- ادبیات و عربی رو که مشخصه برای چی می‌خوای یاد بگیری. چطور شد که

به اصطلاح خودت، به یادگیری انگلیسی این قدر راغب شدی و اعتقاد پیدا کردی؟

- آگه یه روزی صاحب یه حوزه‌ی علمیه بشم، یادگیری یک زبان بیگانه رو در مدرسه جزو شرایط ورودی می‌گذارم: یا عربی یا انگلیسی.

- یعنی از دانش‌آموز می‌خوای که تافل داشته باشه.

- نه. ازش می‌خوام که به خودش بقبولانه که باید در مدرسه به عربی یا انگلیسی درس بخونه و حرف بزنه.

- قبول کردن شرط آخره؟

- نه. شرط اوله. بعدش این شمای معلم هستی که باید کمکش کنی تا با روشی مناسب که خودت تجربه کردی و در اون تخصص داری، توان لازم رو به تدریج و در حد ظرفیتش پیدا کنه یا اینکه ثابت کنی انتخابش آگاهانه و در حد توان و ظرفیتش نیست.

- تو بهتر نیست که معلم بشی.

- معلم باید هم آگاه باشه و هم بصیرت داشته باشه. مدیر و مدبر و کاردان و لایق باشه. خوب بفهمه و با درایت انتقالش بده. قانع باشه و پرانگیزه. عادل و پرائرژوی و... .

- بسه، وگرنه فردا می‌رم استعفا می‌دم. آخه آگه این همه خلاقیت و نبوغ داشته باشه که نمی‌ره معلم بشه.

- آگه تمام این استعدادها رو داشتتم، شک نکن که غیر از معلمی هیچ رشته و شغلی رو انتخاب نمی‌کردم.

- همیشه نخبه‌های ما یا معلم بودند و یا روحانی. جلال آل احمد، شهید مطهری

و... .

- بابا! پس ما باید خیلی قدر خودمون رو بدونیم.

اون دوران هنوز تو زندگیم تکرار نشده است. دیدن اون همه همت و غیرت و یادگیری بدون هیچ جزوه و کلاس کنکور. کاملاً خودکفا و متکی به خود، از نوع بومی و وطنیش. پرسیدم «تو از این همه خوندن خسته نمی‌شی؟» گفت «نه.» گفتم «مگه می‌شه؟! آدمیزاد ماشین که نیست. استراحت لازم داره، تنوع می‌خواد.» گفت «طرز دیدمون رو باید عوض کنیم. درس خوندن بیل زدن که نیست تنوع لازم داشته باشه.» فهمیدم عوالمش رو باید درک کنی و بعد تجربه، تا بدونی در درون او چه می‌گذره. من از زاویه‌ی دید خودم به او نگاه می‌کردم برای همین کارهاش برام عجیب و غیرقابل باور بود.

علی ارکانی می‌گه «ما می‌نوشتیم، ولی برای ویرایش نهایی می‌دادیم به مصیب. به کارش و به فهم و درکش اطمینان داشتیم. هرگز کاری رو از سر اجبار و بی‌میلی نمی‌پذیرفت. برای همین نسبت به کارهاش عشق داشت. از جون و دل مایه می‌داشت. به‌ش گفتم: تو که تا دیروقت مشغول ویرایش هستی، پس اجازه بده کارهای تکثیر و توزیع رو ما انجام بدیم. آرام نگاهم کرد و چیزی نگفت. رهاش نکردم و ادامه دادم: پسر! مگه تو خسته نمی‌شی؟! استراحت لازم نداری؟ گفت: تا وقتی که زنده‌ام، نه. مگه ما قراره چقدر عمر کنیم که بخواهیم به استراحت بگذرونیم.

به خیال خودم، مسیrbندی کردم تا سه تا مدرسه رو صبح‌ها سر بزnm و نشریه رو به‌شون برسونم. نپذیرفت. می‌گفت: عشقش به توزیع کردنش است، تا در نگاه بچه‌ها تأثیر مطالب رو ببینی. اگه به مطالب روزهای قبل اعتراضی دارند، آزادانه و دوستانه بگن.

اصرارمون فایده‌ای نداشت و نتیجه‌ای نداد. اگه لازم بود، دوچرخه‌ی بچه‌ها رو امانت می‌گرفت که صبح‌ها حداقل به دوتا مدرسه قبل از مراسم صبحگاه سر بزنه. مطالب جدید رو بده و به هر بهونه باز خورد مطالب قبلی رو بشنوه.»

نمی‌دونم. یک کابوسه یا بخشی از واقعیت تجربه شده. احساس می‌کنم که یک چرخ چاه کهنه و زنگ‌زده مدام در سرم می‌چرخه؛ در یک دشت وسیع. هنوز نفهمیدم این چرخ این وسط چکار می‌کنه. چند شب است که به پای چاه می‌رم و ازش آب می‌کشم؛ زلال و پاک، به آب چاه نمی‌مونه، از اشک شفاف‌تر است. هیچ وقت نتونستم در خواب خودم رو قانع کنم که این یک رؤیاست. سطل آب رو که در زمین خالی می‌کنم، آب راه می‌کشه و می‌ره تا جایی که چشم‌هات کار می‌کنه. سرم رو تو چاه کردم و فریاد زدم. تو دیگه وسط این ماجرا، چرا داری نرخ تعیین می‌کنی؟ اصلاً حرف حسابت چیه؟ معلومه؟

چند وقتی است که چیزهایی رو می‌خوام از خواب و رؤیاهام بیرون کنم، ولی نمی‌شه. انگار اختیارم در دست اون‌هاست و حالا کم‌کم دارم باهاشون اخت می‌شم. مثل همین چاهی که دیگه داریم محرم اسرار هم می‌شیم. من قصه‌ی دردهام رو براش می‌گم و اون مهریون و خاموش گوش می‌کنه. مهم اینه که از نگاهش می‌تونم بفهمی احساس هم‌دردی می‌کنه و چی از این بهتر.

وقتی آدم زلال باشه، یا تو خوابش آب جریان پیدا می‌کنه یا در آسمون‌ها به پرواز درمی‌آد. بعضی چیزها باورش سخته، اما سخت‌تر اون وقتی است که این احساست رو نتونی به کسی بگی. می‌دونی که نه باور می‌کنن و نه خودت دلت می‌آد که این‌ها رو برای هر کسی بگی. وقتی که برادر فهمیده‌ای گپرت بیاد، دقیقاً چنین حسی داری. هیچ وقت نمی‌تونم خودت رو قانع کنی اون چیزها و کسی رو که دیدی و تجربه‌ش کردی، می‌تونم به دیگران معرفی‌ش کنی. ترجیح می‌دی مثل اون چاه سکوت کنی. صاف باشی و زلال. آرام و خاموش. ترجیح می‌دی که شفافیت در وجودت موج بزنه. ولی بعد از سال‌ها، حالا به خودم قبولاندم که باید این طراوت جاری بشه و ساری.

انگار دغدغه‌های دوران دانشجویی‌اش از سنخ دیگری شده بودند. واژه‌ها بار

معنایی عمیق تر می‌یافتند و خواست‌ها و آرمان‌هاش بزرگ‌تر شده و رنگ و بوی فلسفی گرفته بودند؛ تفکراتی که اسیر زمانه و معیارهای سطحی و زودگذرش نبود.

«محافظه‌کار به هر قیمت و به هر شکل، تا آخرین حد قدرتش می‌کوشد که سنت‌ها را حفظ کند، حتا به قیمت فدا کردن خویش، و انقلابی همه چیز را می‌خواهد یک‌باره دگرگون کند و با یک ضربه در هم بریزد، نابود کند و ناگهان از مرحله‌ای به مرحله‌ای بجهد، ولو جامعه آمادگی این جهش را نداشته باشد، ولی در برابر آن مقاومت کند و ناچار انقلابی ممکن است به خشونت و دیکتاتوری و قساوت و قتل‌عام‌های وسیع و متوالی دست زند، نه تنها علیه قدرت‌های ضدمردم، بلکه علیه توده‌ی مردم نیز! و مصلح هم که همیشه به مفسد فرصت و مجال می‌دهد. اما پیغمبر با متد کارش راه دیگری می‌نماید که اگر بفهمیم و به کار گیریم، دستوری بسیار روشن و صریح گرفته‌ایم. برای روبه‌رو شدن با ناهنجاری‌ها و سنت‌های کهن و فرهنگ مرده و مذهب مسخ‌شده‌ی تخدیرکننده و عقاید اجتماعی ریشه‌دار در عمق جامعه و افکار و عقاید خواب‌کننده و ارتجاعی که یک روشنفکر درست‌بین که رسالت پیامبرانه دارد، با آن‌ها روبه‌رو است و با این متد است که می‌تواند به هدف‌های انقلابی برسد، بی‌آنکه جبراً همه‌ی عواقب و ناهنجاری‌های یک روش انقلابی را تحمل کند و نیز با مبانی اعتقادی و ارزش‌های کهنه‌ی اجتماعی درافتد، بی‌آنکه از مردم دور افتد و با آن‌ها بیگانه شود و مردم او را محکوم سازند.»

همیشه در دلم مونده که کاش از ش می‌خواستم که نقشه‌ی راه و افق معرفت رو با همین دقت نظر ترسیم کنه. نظرش رو درباره‌ی قیام ابومسلم و مختار ثقفی می‌شنیدم. از وقایع زیاد شنیدم و بازتابش رو در فیلم‌ها و سریال‌ها دیدم، ولی کم و کیفش و تحلیلش رو نه و اگر می‌بود و مجال می‌یافت... .

پانوشت مطلب رو خوندم و دیدم هنوز هم از دکتر شریعتی حرف‌هایی رو نقل کرده، مثل همین مطلب از کتاب «فاطمه، فاطمه است» (ص ۵۴). اما سمت و سو و جهت‌گیری‌هاش متفاوت شده است.

هر چه پیش‌تر می‌رم، به پاسخ سوالاتی که سال‌ها ذهنم رو اذیت کرده، بهتر و بیشتر می‌رسم. چه خوب! مقتضیات زمانش رو می‌شناخته و می‌تونسته حدس بزنه که در آینده گرفتار چه مسائلی خواهیم شد. رنگ و بو و جهت‌گیری‌ها به کدام سمت و سو خواهد بود. چگونه برخی پوستین‌وارونه خواهند پوشید و به اسم ملیت، احساسات ضداسلامی را تحریک می‌کنند و خواسته و ناخواسته موجب پیش آمدن انحراف‌ها خواهند شد. خوب می‌خونده و بهتر از اون گلچین می‌کرده. «تبلیغات زرتشتی‌گری نیز که این روزها بالا گرفته و مد شده، یک فعالیت سیاسی حساب شده است. همه می‌دانند که هرگز ایران امروز به دین زرتشتی برنخواهد گشت، تعالیم زرتشتی جای تعالیم اسلام را نخواهد گرفت، شخصیت‌های مزدکی و مانوی و زرتشتی و همه‌ی کسانی که امروز تحت عنوان دروغین ملی معرفی می‌شوند و هیچ صفت مشخصه‌ای جز انحراف از تعلیمات اسلامی نداشته‌اند - خواه آنکه رسماً به نام مبارزه با اسلام فعالیت کرده باشند یا مبارزه با قوم عرب را بهانه قرار داده باشند - هرگز جای قهرمانان اسلامی را در دل ایرانیان نخواهند گرفت. هرگز المقنع و سنباد و بابک خرم‌دین و مازیار جای علی بن ابیطالب (ع) و حسین بن علی (ع) و حتا سلمان فارسی را در دل ایرانیان نخواهند گرفت. این‌ها را همه می‌دانند، ولی در عین حال، جوانان خام و بی‌خرد را می‌توان با تحریک احساسات و تعصبات قومی و نژادی و وطنی علیه اسلام برانگیخت و رابطه‌ی آنان را با اسلام قطع کرد، یعنی اگرچه نمی‌شود احساسات مذهبی دیگری به جای احساسات اسلامی نشانده، ولی می‌شود احساسات اسلامی را تبدیل به احساسات ضداسلامی کرد و از این راه خدمات شایانی به استعمارگران نمود. لہذا می‌بینیم

افرادی که به کلی ضددین و ضدمذهب و ضدخدا هستند، در آثار خود و نوشته‌های پوچ و بی‌مغز خود از زرتشتی‌گری و اوضاع ایران قبل از اسلام حمایت می‌کنند. هدفشان روشن و معلوم است.» (خدمات متقابل اسلام و ایران، شهید مطهری، ص ۵۱)

به علی ارکانی به شوخی گفتم «مغزهای متفکر دیگری که به مصیب کمک می‌کردند، چه کسانی بودند؟» گفت «یوسف یزدانی»، و کاش نویسنده مجال می‌داد که به روش پیشینیان داستان یوسف را سر می‌کردیم، زیرا با فراز و فرود قصه‌ی یوسف، هزار و یک شب دیگری آفریده می‌شد و اضلاع شخصیت مصیب روشن‌تر و کامل‌تر می‌شد و کاش...

مصیب و یوسف هر دو بی‌قرار لحظه‌های نابی هستند که برای آفرینش آن، خون دل‌های زیادی خورده‌اند و آن را از دیگران به ارث نبرده‌اند. برای همین راوی حالات خاصی هستند که خودشان درک کرده‌اند. خیلی‌ها دغدغه و نگرانی دارند که مبادا روزی بیاید که یوسف نباشد، برای همین تحصیل و درسش و استعداد و تواناییش را بهانه کردند و یوسف تیر خلاص را شلیک کرد و گفت «مدرسه محل کسب دانش است و جبهه دانشگاهی است که آدم می‌سازد.» و حالا کدام عاقل است که بخواهد دنبال ساختن و پروردن خود نباشد، اگر توفیق، رفیق راهش شده باشد.

برایم جالب بود که هیچ عاملی نظم زندگی مصیب رو بر هم نمی‌زد. فقط نحوه‌ی برنامه‌ریزی‌هایش تغییر می‌کرد. گفتم «تو در این روزهایی که باید کنکور بدی، باز هم کتاب‌های غیردرسی می‌خونی.» گفت «اومد و امسال کنکور قبول نشدم. من که نمی‌تونم نظم و هدف زندگیم رو فدای کنکور کنم.» گفتم «فرصت زیاده.» گفت «ما تعیین‌کننده‌ی فرصت‌های زندگیمون نیستیم و مطمئن باش از فردامون خبر نداریم.» و چه شیرین و گوارا این حرف و گفت «ما از فردامون

خبر نداریم.»

مسجد امام خمینی(ره) در گل‌بازار بود و تنها یک مسجد نبود، بلکه به پایگاه و کانون فرهنگی تبدیل شده بود. میعادگاه جوانان پرشور و شعور، از هر گروهی: دانش‌آموز و دانشجو. محل نقل خاطرات جبهه و قرار گذاشتن برای پشتیبانی علمی و معرفتی از یکدیگر. محل روحیه گرفتن و روحیه دادن. وقت عملیات که می‌رسید، فعال‌تر از هر موقعی می‌شد. محل حل و فصل و رسیدگی به امور یکدیگر. بی‌مضایقه هر آنچه در توانشان بود، برای هم انجام می‌دادند. نشاط و شادابی را از با هم بودنشان می‌توانستی حس کنی. نه خبر از دار و دسته بود و نه گروه و حزب‌بازی. همه تحت لوای یک نام و یک پرچم؛ جمهوری اسلامی. سلیقه‌ها در راستای تحقق عدالت اسلامی، استقلال، آزادی و آزادگی. جمع‌ها پرشور. هرگز باورت نمی‌شد که اگر دیرتر به نماز می‌رسیدی، باید به‌سختی خود را در صفوف به‌هم‌پیوسته‌شان جا بدهی.

قیافه‌های مصمم را که در سر نماز می‌دید، هوس می‌کردی که بایستی به نمازشان خیره شوی. به چیزهایی بیندیشی که در خفا از یکدیگر نقل می‌کنند. «هوا سرد بود و منطقه پر از برف. نه چیزی برای خوردن داشتیم، نه چیزی برای نوشیدن. سرما کلافه می‌کرد و گرسنگی و تشنگی می‌گزید و شاید هم برعکس. موقعیت منطقه حساس بود و هیچ کس دوست نداشت که به چیزی غیر از ایستادگی فکر کند. در این ارتفاع یک تفنگ‌انگار کار یک تانک را می‌کرد. نمی‌شد بگویی با سختی، بلکه با غیرت و حمیت قله را فتح کردیم و هر ارتفاعی و بلندی به نام یک شهید رقم می‌خورد که نامش یادآور ده‌ها شهید دیگر بود و حرمت این نام و پاسداشت خونشان واجب. عبدالله در دل سرما اورکتش را درآورد و آستین‌ها را بالا زد. سر را بالا گرفت و به خورشید که جانی برایش نمانده بود، خیره شد؛ خورشیدی که فقط سفیدی برف‌ها را بیشتر منعکس می‌کرد. حمید

فریاد زد: اگه می‌خوای گوسفند بکشی، رو به قبله بایست. او گفت: خورشید وسط آسمون رسیده. باید وقت اذان شده باشه.»

- می‌خوای تیمم کنی یا وضو بگیری.

عبدالله به برف‌ها زل زد. از دور که می‌دید، بیشتر شبیه پنبه‌ای بودند که به‌تازگی زده باشند. دانه‌دانه و بر روی هم خروار شده. سفید و چابک و سرما باعث شده بود که خبری از آب شدنشان نباشد. سرحال و قبراق باشند. انگار که آمده‌اند تا بمانند و در زمین جا خوش کنند و همه خرسند از این همه نعمت که سال بعد بهار پرتراوتی را دشت و کوه خواهند داشت و دشمن بیزار از این همه سرما که او را در پایین ارتفاعات در میان سنگرها به خواب زمستانی گرفتار کرده است. هر جنبنده‌ای را از این بالا می‌توانی به‌راحتی شکار کنی تا خیال محال و باطلی را در سر نپروراند. سرش در لاک خودش باشد و دلخوش به اینکه روزی این برف‌ها آب شوند و سرما...»

شب‌های خاطره‌ی مسجد امام هم رونق بسیاری داشت. نه نیازی به نصب پرده و چاپ پوستر داشت و نه هزینه‌ی پذیرایی یک و کلوچه. کل بساطش در همیشه‌ی ایام چای بود و خرما. اگر از وضوی عبدالله با برف‌ها تن و جانت یخ می‌کرد، اگر با شکم گرسنه برای رفع عطش مجبور بودی که برف بخوری تا گلو و معده‌ات یخ بزند، چای و خرمای مسجد گرمت می‌کرد. دلت می‌خواست فلاکس بزرگ را در آن گوشه بگذارند و طبق‌های خرما را در پیشش، که تا می‌توانی و دلت می‌خواهد، بخوری که گرم شوی. اما نوجوان‌های پرشور که در سن و سال جبهه رفتن نبودند، خدمت به رزمندگان را مایه‌ی افتخارشان می‌دانستند. گوش‌شان به خاطره بود و چشم‌شان به پاها که لگدشان نکنند، ولی برخی اوقات هماهنگی بین دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها وجود نداشت. استکان‌ها بودند که به زمین می‌افتادند و همه توصیه به اینکه اخلاق بسیجی‌وار داشته باشی.

مصیب می گفت «رونق خاطرات فعلاً داره جایگزین لذت کتاب خوندن می شه. تا زمانی که سر فرصت خود این خاطرات تبدیل به کتاب‌هایی بشن که بچه‌ها به عنوان کتاب درسی بخونن.» موسی گفت «یعنی می شن؟» مصیب بی تردید گفت «آره. برای اینکه نابدن. دروغ و ریا درشون نیست. به خصوص الان که هر کسی سعی می کنه بهترین خاطراتش رو نقل کنه که باعث روحیه دادن و قوت قلب دیگران باشه و دیگه اینکه الان وقت جانفشانی است و نه سهیم‌خواهی. هر کسی نقلش و هدفش زنده نگه داشتن نام و یاد یک شهید است که از برادر هم باهاش صمیمی تر بوده و امیدوارم که لذت این احوالات ناب هیچ وقت ازمون گرفته نشه.»

همه چیز در مسجد خودجوش سر می گرفت. هم نوحه خوان ماهر در مسجد بود و هم مولودی خوان زبردست و گروه تواشیح که هرگز حاضر نشد در هیچ مراسمی کت و شلوار بپوشد. می گفتند زمان جنگ باید در همه‌ی صحنه‌ها حتا در مدرسه و دانشگاه لباس بسیجی پوشید. ولی در بسیاری اوقات جمعشان تکمیل نبود و این بی‌انسجامی خودش عالمی داشت و تنوع بسیاری.

حالا مسجد نبی(ص) هم میعادگاه عاشقان شده بود. نمازهای پرشکوه، کلاس‌های کنکوری که همه چیزش به ابتکار خود بچه‌مسجدی‌ها بود. نگاه‌ها غریب بود و آشنا. هر بار به هر کدامشان که نگاه می کردی، می گفتی شاید این بار و این نگاه آخرین باشد و چه بسا که چنین نیز می شد و آن بار آخر نمی دانستی که با چه حرصی به قد و قامت رشیدشان نگاه کنی و چگونه جرعه جرعه کلامشان را بنوشی. محمد اسد نژاد گفت «حمیدرضا! این بار که از جبهه اومده‌ای، چقدر نورانی شده‌ای!»

– مرخصی اومده‌ام، هفته‌ی بعد برمی‌گردم.

حمیدرضا لبخندی زد و دریافت که محمد غرق در آخرین نگاهش است و به‌ظاهر می‌گفتند حس ششمش خوب کار می‌کند و حمید خرسند از این اتفاق و

آماده و مهیا برای رفتن.

فصل چهارم

باورش نمی‌شود که همین یک سال و اندی قبل بود که نتیجه‌ی کنکور اعلام شد. صفحات را ورق می‌زند تا به حرف «ل» برسد. نگاه می‌کند. نام خودش را می‌یابد و کد رشته‌ای را که پذیرفته شده است. سرکی به دفترچه‌ی کنکور می‌اندازد تا رشته و شهر کد پذیرفته‌شده را بیابد و به سرعت می‌یابد. احمد با شتاب می‌پرسد «چه رشته‌ای و کدوم دانشگاه؟» مصیب با تأنی می‌گوید «پزشکی یزد.» احمد سر از پا نمی‌شناسد و شاید مصیب هم، اما آرامش همیشگی‌اش را حفظ کرده است. طولی نمی‌کشد و زمان خیلی زود سپری می‌شود. بار اول به‌عنوان امدادگر به جبهه اعزام می‌شود. حدود نود روز طول می‌کشد. ولی بار دوم چند ماه آموزش می‌بیند. تجربه کرده که چه رزمنده و چه امدادگر، هر کدام رسالت خاص خودشان را دارند. از سیدمحمد می‌پرسد «به نظرت کدوم کار در جبهه از همه سخت‌تره؟» سید بی‌تردید می‌گوید «آرپی‌جی‌زن. هم سخت‌تر و هم می‌تونه نقش خیلی مهمی داشته باشه.» تردید نمی‌کند. آرپی‌جی می‌گیرد. از سختی‌اش نمی‌هراسد، اما به اهمیتش ایمان آورده است. کربلاست. در چنین

غوغا و محشری سخت، سید نمی تواند که مصیب را قانع کند تا به گردان دیگری منتقل شود. می داند که اراده اش پولادین است و عزمش جدی. نمی شود او را از چیزی ترساند. برایش استدلال می کند.

– غم دو شهید یا جانباز یا اسیر در یک زمان کمر هر خانواده ای را می شکند. مصیب پا پس نمی کشد. محکم و استوار ایستاده. کوتاه می گوید «وقتی توکل باشه، تقدیری رو که با کرامتش برایت رقم زده، با شجاعت و اشتیاق می پذیری.» سید محمد می رود، اما دلش با مصیب است و با گروهان اخلاص که علی نوری معاون و رجب فرماندهش است. آوازه ی رجب، آوازه ی خراسانی ها است که وقتی نام لشکر ویژه ی شهدا هم می آید، لرزه بر اندام دشمن می اندازد. محمود کاوه هم یلی از این تبار و خطه است.

عملیات کربلای ۴. کسی باورش نمی شود که این ها صف دراز کامیون های پر از نیرو و تجهیزات هستند که به سمت خرمشهر قطار شده اند. در آن طرف به عوض انبوه توپ و تانک و هواپیما است، به مقداری که گمان می کنی به تعداد هر نفر، یک سلاح سنگین آورده اند. حتا زمین را هم شخم زده اند و مین های مختلف را چون بذری در آن کاشته اند. پا و دست است که توسط مین های کاشته شده قطعه قطعه می شود: پای خطیب، پای رجب و... دشمن این بار از درون هم رخنه کرده است. نابکاران و خفاشان شب را تا توانسته به خدمت گرفته و ازشان اطلاعات جمع کرده است. چه بسا نقشه هایی را در اختیار دارد که دقیقاً محل استقرار نفر و سلاح را گزارش داده اند. با این حال، حمله که آغاز می شود، رحم و مروتی در رفتارش دیده نمی شود. با تانک، نفر شکار می کند و با ضدهوایی هم محشری برپا بود.

توفانی سخت، گربادی عظیم می برد آنچه را که نباید ببرد. سید شنیده است که گروهان اخلاص به طور کامل در محاصره ی دشمنی گرفتار شده است که قصد

اسیر گرفتن ندارد. به ظاهر فقط دستور کشتن دارند و کشتن. می‌داند که در چنین مواقعی بچه‌های اخلاص پا پس نمی‌کشند. شنیده است که از جمع پنجاه نفریشان چند تنی برگشته‌اند. آن‌ها هم به شدت زخمی‌اند و از اوضاع پیش آمده ناراحت. درباره‌ی جمع چهارده نفری بجنوردی‌های مسجد امام هم خبرهای ناگواری دریافت می‌کند. تعدادی اسیر شده‌اند و برخی زخمی، گروهی شهید و... گفتن و بر زبان آوردن این واژه سخت است و سنگین. باورش مشکل است. مگر می‌شود! پری هستند که پرواز کرده باشند یا ماهی که به عمق دریا رفته باشند. هیچ اثری ازشان نیست و گویی حقیقت دارد. سید با این حال چند روز اول را ابا دارد که این واژه را بر زبان آورد. در گلو می‌چرخاندش، اما هضمش نمی‌کند و حالا خانواده، دوستان، همسایگان پچ‌پچ می‌کنند که مصیب لنگری، رضا خرمی و... مفقودالایر هستند

سید منتظر نمی‌شود. اگر او به جای مصیب در آن دسته مانده بود. که کاش مانده بود. الان مصیب بود که برای پیدا کردنش سر از پا نمی‌شناخت. پس لحظه‌ای درنگ جایز نیست. باید رفت و رفت. سبک‌بار می‌رود تا سبک هم برگردد، ولی در درونش غوغایی است سنگین، به سنگینی حجم ترافیک کامیون‌های شب عملیات. اکبر می‌گوید مصیب گرد و خاک راه انداخت و بعد رضا هم. نیم‌خیز برمی‌گشتم، چون نه نای ایستادن داشتم و نه گلوله‌های رسام دشمن اجازه‌ی ایستادن می‌دادند. محمدحسین هم می‌گوید که باید می‌دویدی و پناه می‌گرفتی در پس هر خس و خاشاکی. لحظه‌ای چون چادری که سبک و رها بتکانی‌اش، به پرواز درمی‌آمدی. پس از پروازی کوتاه باید با شیرجه‌ای و سقوطی نافرجام به زمین فرود می‌آمدی. تازه وقتی که به کانال می‌رسیدی، مکافات شروع می‌شد. رمقی نداشتی که خودت را بالا بکشی. بچه‌ها از بس که با شتاب و سراسیمه خود را بالا کشیده بودند، لبه‌های کانال شده بود چون سرسره‌ای، و اگر دستی

نمود، که بی تردید تو را بالا بکشد، باید چون ماهی از آب بیرون افتاده می‌پریدی و می‌جهیدی و می‌کشیدی خودت را تا که شاید به خشکی برسی. حمید فیروزه هنوز حیران است و می‌گوید «حتا از یک متری مان هم بی‌خبر بودیم.» تنها شانزده سالش است.

این نقل‌ها، دل تو دل کسی نگذاشته است. همه متحیرند و نگران، ولی باید رفت و رفت و رفت. از هر کس و هر چیز سراغ گرفت. بی‌واهمه، بی‌تردید و بی‌تزلزل. همه کس و همه چیز. برادر را از سید می‌طلبند و سخت‌تر از همه، دوری چند روزه‌ی او است. همچون چاهی ژرف و تاریک است که قدرت تأمل و تفکر را از آدم می‌گیرد. در حیرانی خویش سرگردان می‌شوی. در مدارای بسته. تاریک و عمیق. دمی فریاد می‌کشد.

- سیدا! سیدا! تردید، دودلی و ناامیدی بسه... بسه... بسه... .

چه خوشحال می‌شود وقتی می‌بیند کسی در اطرافش نیست. این پژواک صدایش بود که در سرش پیچید.

- من که تردید ندارم. دودل نیستم. هستم؟

و باز فریاد می‌کشد.

- هستم؟

این چه کسی است که هی تکرار می‌کند.

- می‌رم. همین الان، در دل سیاه شب حرکت می‌کنم.

به اهواز می‌رود. ماشین دربست می‌گیرد و به بیمارستان می‌رسد. می‌داند که پیدا کردن فرمانده رجب نباید سخت باشد. از هر کسی که پرسسی، از پرستار گرفته تا دکتر و هر رهگذری، نشانی و سراغی از او می‌دهند. پله‌ها را چندتایی بالا می‌رود. می‌پرد و می‌پرد و می‌پرد. نمی‌داند که چرا تمام نمی‌شوند. درب شیشه‌ای را هول

می‌دهد. در باز می‌شود و بسته نمی‌شود. مقابلش اتاق‌ها صف کشیده‌اند. سمت چپ جماعتی نشسته‌اند به انتظار و در سمت راست هم. به‌ناچار داخل راهرو می‌شود. دهلیزی است ناپایان. تونلی که در آن دراز می‌کشی و صداها هستند و صداها. نوار مغز گرفته می‌شود و تو سکوت می‌کنی. دست‌ها جمع به موازات پاهای بی‌حرکت، حالا می‌توانی هر چقدر که می‌خواهی، تصور ببافی و خیال.

- آقا! پس اطلاعات این خراب‌مونده کجاست؟

- آ... ب... ب... .

- فهمیدم بابا! فهمیدم. همه رو برق می‌گیره، ما رو چراغ موشی.

- خانم پرستار! اطلاعات؟ اطلاعات؟

- لطفاً آروم باشید. با کدوم مجروح کار دارید.

- رجب.

- این چه رجبی شد برای ما!

سید چشم می‌دراند. ابروانش کش می‌آیند. هر لحظه قرمزتر می‌شود و چین و چروک‌های پیشانی پله‌پله می‌شوند. زن نگاهش نمی‌کند. می‌خواهد بی‌اعتنارد شود. انگار با خودش آهسته نجوا می‌کند.

- اتاق هشت. برید سمت چپ، انتهای سالن. یه اتاق کوچک دوتخته هست. پیدا کردنش سخت نیست، چون شب و روز پر از آدمخ. ماشاءالله هیچ کدومشون هم بیرون برو نیستند.

با گام‌های بلند می‌دود. یک، دو، قدم‌رو. بدو بسیجی. کی خسته‌ست؟ دُش/من. رجب را در آغوش می‌کشد. نمی‌بیند که در اطرافش کسانی هستند یا نه. یادش می‌آید که سلام نداده است. اشک‌ها در هم آمیخته می‌شوند و هنوز حرفی نزدند، آه‌ها هم. قرمزی صورت رجب کم‌کم به سیاهی می‌زند. سید می‌داند که این دفعه

هم نباید جای سالمی در بدنش باقی مانده باشد. یک بار به رجب گفته بود «به نظرت بدنت بیشتر به چه چیزی شبیه است» و جواب شنیده بود «آبکش».

چشمان سید باز راه کشیده‌اند. «بی‌سیم‌چی باید چون آهوپی باشد جلد و چابک. نرم و نازک. از هر جایی بپرد و به هر جایی بخزد. تیز و زبر و زرنگ. پابه‌پا که نه، بلکه از فرماندهش جلوتر باشد. اگه لازم شد، بپره. بدو، و وقت وقتش عین یک مار بخزه. استخوون نداشته باشد. بدنش تا جایی که لازمه، به چپ و راست کش بیاد. نه اینکه وقتی دراز می‌کشه، احساس کنی روی یه تپه دراز کشیده. صاف صاف باشد. تنها برجستگیش، چشم‌هایش باشد. بدرخشه. تیزبین، دقیق، نکته‌سنج. یادتون نره این چشمه که دریچه‌ی عقله. دریچه که چه عرض کنم، دیده‌بان عقل. اون می‌بینه، عقل می‌سنجه و دل فرمان حمله صادر می‌کنه. پس بسیجی باید خیلی مراقب چشم‌هایش باشد. یه چیزایی ارزش دیدن ندارند. به عوض یه چیزایی خوب هم با چشم عادی دیده نمی‌شن. چشم مسلح می‌خواد، یه چشم پاک که سرچشمه‌ش یه قلب زلاله.»

سید وقتی به خودش می‌آید، نمی‌فهمد که چه وقت و چطور روی صندلی نشسته است. با دیدن رجب انگار دلش آرام گرفته است و عقلش نه. رجب هنوز هم دست به سرش می‌کشد. چشم‌هایش پر اشک است.

– سید! به همون خدایی که می‌پرستی، نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. یه برهوت بود. یه جهنم واقعی. تنها تیربار و دوشکا نبود. لامروت‌ها لوله‌ی ضدهوایی‌ها رو هم رو به بچه‌ها گرفتند. تکه‌تکه شدند و قطعه‌قطعه. باور کن. نمی‌دونم مصیب کجاست. مصیب پاره‌ی تنم بود. جگر گوشه‌م بود. نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم.

– رجب! اگه با یه خبری، یه اثری، یه نشونی نرم، نمی‌تونم برگردم. حجم نگاه‌ها از آتیش دشمن هم سنگین‌تره. تیررس نگاه‌ها عین همون ضدهوایی‌ها، مستقیم آدم رو نشونه گرفته. اما این‌ها خودی‌اند نه دشمن. نمی‌زنند. تهدید

نمی‌کنن، اما... اما روت نمی‌شه که در مقابلشون سرت رو بلند کنی از عظمت و ابهت و انتظاری که در نگاه‌هاشون هست. جرأتش رو نداری، جیگرش رو. زیر بار سنگینی نگاه‌هاشون له می‌شی. تکه‌تکه می‌شی. قطعه‌قطعه. مجروح. زخمی، ولی حیف که زنده می‌مونی. ضجه‌های عقیق، مدینه و... . خواهرام رو می‌گم و سکوت مادر و بهت پدر و حیرت برادر. همه‌شون یه چیزی رو ازت می‌خوان که براشون خیلی ارزشمند و گران‌بهاست. انگار... انگار تو گمش کردی. تو بودی که مواظبش نشدی. ره‌اش کردی به امون خدا. همه رو با نگاه می‌گن. زبون‌ها بسته شدن، اما تیر نگاه‌ها کاری، از زخم زبون بدتر. این رو واقعیتش حالا درک می‌کنم. همیشه گوش به زنگند. سمت در که می‌رن، قدم‌هاشون سست می‌شه. کمرشون تا می‌خوره. تا به در می‌رسن، چند بار می‌میرن و زنده می‌شن.

- سیدا! این‌ها تصورات و خیالات توئه.

- به اون خدای احد و واحد، تو گرفتار این تصورات نیستی؟ اسیر این خیالات نیستی؟

- جواب بده دیگه! مرد که سکوت نمی‌کنه. اشک ریختنم که کاری رو حل نمی‌کنه.

- هستم. بیشتر از تو گرفتار این تصورات هستم. چرا دروغ بگم. چرا خودم رو گول بزنم، اما جنگه. خاله‌بازی که نیست. مطمئن باش برنمی‌گردم. یه کربلای دیگه. چهار نشد، پنج. حیف که تخت لعنتی زمین گیرم کرده. بلند شم، به ارواح پاک این شهدا، منطقه رو شخم می‌زنم.

- به نظرت مصیب زنده‌ست.

نگاه. نگاه. نگاه. از سید به رجب، از رجب به سید.

- گفتم شانس برای زنده موندن داره؟

اشک. اشک. اشک. بهت و حیرت.

- آخه یه چیزی بگو تو رو به قرآن. بازی بیست سؤالی که باهات نمی‌کنم.

- کوتاه بگم؟

- کوتاه کوتاه.

- حقیقت رو؟

- حتا بدون یک کلمه حاشیه.

رجب آهی می‌کشد.

- خیلی امیدوار نباش.

حالا سید آه بلندتری می‌کشد. انگار باری از دوشش برمی‌دارند و باری سنگین‌تر بر دوشش می‌گذارند. یافته و نیافته. فهمیده و حالا گفتنش به دیگران محال نه، سخت است. احساس افتادگی در شانهایش می‌کند. دست راستش را بر روی دست چپش می‌گذارد. بلند می‌شود و قدم برمی‌دارد و برمی‌گردد. لحظه‌ای می‌نشیند. سر به زیر می‌اندازد و یک‌باره به سمت رجب خیز برمی‌دارد.

- حتا درصدی؟

- حقیقت رو گفتیم؛ حتا درصدی.

- آخرین نفراتی که با او بودند، چی می‌گن.

- حجم آتش مافوق تصور و پیش‌بینی بود. در هر جایی که فکر می‌کردی و نمی‌کردی، سلاح کاشته بودند. جلوی هر معبری، هر خاکریزی. به تعداد نفر، سلاح سنگین آورده بودند. مثل نقل و نبات خیرات می‌کردند. فرصت نفس کشیدن هم نبود. کسی، کسی رو نمی‌دید. دوشکها خیلی مزاحم بودند. مصیب آرپی‌جی رو برداشت. گفت: یا می‌زنم یا می‌زند. باید درست مقابله می‌ایستاد.

سه‌تا بودند و خوب همدیگر رو پوشش می‌دادند. وسطی رو نشونه گرفت، یعنی من به‌ش گفتم. چاره‌ای نبود. بلند شد. صاف ایستاد. خورد و نخورد. مثل سپیداری صاف و عمود بر زمین افتاد. من احساس کردم که تنش، سرش، سوراخ‌سوراخ شد. ولی اکبر می‌گه: رفتم رو سرش. ظاهرش سالم سالم بود. نمی‌تونست بلند بشه. موج انفجار بدنش رو فلج کرده بود. خودش رو می‌کشونه به نبودم... نبودم. همون اوایلش زخمی شدم. خونریزی شدیدی داشتم. نوری مردونه و ایستاده. مقاومت کرده، اما می‌دونی اونم... .

سید بریده‌بریده می‌پرسد «و و و ب ع احتمال می‌دن. احتمال که چند روزی زنده می‌مونه. شایدم چند ساعتی؟»

- این‌ها فقط حدس و گمونه. ناجوانمردها چند روز بعد جلو کشیدن. هر کس رو که رمقی داشت، به اسارت گرفتن و هر کس که زخم و جراحتش کاری بود، تیر خلاصی می‌زدند و بعضی‌هام از شدت جراحات، درد، گرسنگی، تشنگی و... . سید احساس می‌کند نوار قلبی است که دارد خاموش می‌شود. صداها یکنواخت می‌شوند و خطوط، موازی و هم‌سطح. دشتی وسیع و بیکران، صاف صاف، بی‌حصار، هم‌کف. هیچ چیزی مانع نگاهش نیست. می‌تواند کران تا کران را ببیند، به هر چهار طرف سیر کند. در دایره‌ای می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد. همچون مصیب. بسم الله مرشد ضرب می‌گیرد. تق تق تق. یل بجنورد جست و خیز کنان چونان اسبی سرمست وارد می‌شود. یال و بازویش چه نشاطی به هیكلش داده‌اند. تماشای این هیبت چه لذتی به تماشای می‌دهد. غرور ندارد. پهلوان است، نه قهرمان. تنومند می‌رود و افتاده. سرکش و بی‌تعصب. مرشد می‌گه... .

یادش نمی‌آید که چند وقت گذشته و رجب هنوز هم دست بر سر و رویش می‌کشد. مصیب بود و نبود. مصیب، محمد است و حالا محمد مصیب.

- آروم باش و یه کم دیگه بخواب.

- خوابیدم؟! -

- نمی دونم. به گمونم چرتی زدی.

- نمی فهمی که چقدر سخته.

- کاش می فهمیدم. کاش که اندازه‌ی سختیش رو می دونستم. سخته سید، برای من هم سخت‌تر از هر سختی. دلم می‌خواد به اندازه‌ی تموم پدر و مادر و خواهر و برادرشون تو خودم باشم تا دردشون رو و شدت عشق‌شون رو بفهمم. این بچه‌ها همه مثل بچه‌های خودم بودند.

هراسان می‌پرسد «چقدر شده که خوابیدم.»

- نیم‌ساعتی شد فکر کنم.

- نیم ساعت؟! -

- تو... تو... چه کار می‌تونی بکنی حالا؟

- تو رو خدا تو دیگه این جورى نگاهم نکن. می‌دونی که در این نگاه‌ها آدم آب می‌شه.

- ها! کدوم نگاه؟

- نگاه‌های منتظر. نگاه‌های زخم‌خورده. نگاه‌های جوون از دست داده. نگاه‌های

سردرگم، حیرون.

سید ادامه می‌دهد «هراسون. هول قیامت توش. هول رستاخیز.»

- تو هم شده که احساس گناه کنی؟

- کم نه. ناسلامتی برادرش بودم. کوچک‌تر از من بود. دلم بود. جیگرم بود. نور

چش‌هام. قوت بازو هام. نیروی زانو هام. باز هم بگم. نگفتی چه کار می‌تونی بکنی.

- تا این نگاهت باشه... .

– باشه، باشه. مثل آدم نگاه می‌کنم.

– راستش... .

– راستش رو ول کن.

– خب... .

– اما و اگر نیار.

– اگه... .

– شرط نذار، یک کلام، ختم کلام رو بگو.

– باید... .

– این حرف‌ها حالیم نیست.

این بار با فریاد می‌گوید «آخه تو که نمی‌ذاری حرف بزدم.»

– بگو، بگو. قربون دهننت. فدای مرامت. ساکت می‌شم.

– یه نامه به حاج محسن می‌دم، تعاون گردان، می‌گم هر چه هست، بهت بگه.

هر چه هست، بهت بده.

– پس معطلش نکن.

نمی‌داند که گرسنه است یا تشنه. خسته است یا درمانده. یادش نمی‌آید که چیزی خورده باشد. چهار انگشت را بر لب گذاشته و انگشت شستش را روی سینه‌اش. انگار باز زنگ‌ها دارند به صدا درمی‌آیند. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر. بلندتر بلندتر. کشیده‌تر کشیده‌تر. نای ایستادن ندارد، اما دلش نمی‌خواهد که بنشیند. می‌رود. می‌رود. می‌رود. نخل‌های سوخته، دیوارهای ترک‌برداشته، اما آدم‌های ایستاده. سالم و سرحال و پرنشاط. کلاغ‌های سیاه، قارقارشان را در فضا رها کرده‌اند و این بار آسمان هم قارقار می‌کند. معلوم نیست جشنشان است یا... . دو

سه تایی شیرجه می‌زنند و به پایین می‌آیند. پایین و پایین و پایین. صدای انفجار گوش‌ها را کر می‌کند. به خود می‌آید. فریاد الله اکبر است که می‌پیچد. الله اکبر. الله اکبر. الله اکبر. هواپیماهای عراقی‌اند که به گمان خودشان جشن گرفته‌اند. جفت‌جفت به زمین می‌افتند. به خیال خودشان می‌خواهند کار جنگ را یکسره کنند، اما این تو بمیری، از اون تو بمیری‌ها نیست. درود، درود، درود، درود. امت حزب‌الله و همیشه در صحنه، عملیات کربلای ۵ آغاز شده و هم‌اکنون رزمندگان جان بر کف سه میگ عراقی را در آسمان اهواز شکار کردند. یک خلبان به هلاکت رسید و دو خلبان دیگر به اسارت رزمندگان اسلام درآمده‌اند. همکارم، قمری وفا، هم‌اکنون با آنها مصاحبه‌ای خواهد داشت... به پیش، به پیش ای شیردلان روز و زاهدان شب.

بوی غربی می‌آید. آشناست، اما کمی فرق کرده است. چشم‌های منتظر از هر در و بامی زل می‌زنند. انگشت‌ها به سوی توست و حالا التماس‌ها. هر چه هست؛ شهادت. اسارت. مجروحیت. «اگر نخاش قطع شده، اگه نایینا شده و اگه موجی شده باشه. باشه. باشه.» دارد هوا تاریک می‌شود. سید سرعت می‌گیرد. شهر برایش ناآشنا نیست. تاکسی دربست می‌گیرد و خودش را به جاده‌ی خرمشهر می‌رساند. می‌کشاند و اولین تویوتایی که می‌آید، دستش را بلند می‌کند. پنجاه متری جلوتر می‌ایستد. می‌دود.

- بدو برادر! بدو بسیجی! خدا قوت بسیجی!

- کجا؟

- خرمشهر.

- پیر بالا.

به بازرسی می‌رسند. کارت جنگی می‌خواهند و... حوصله‌ی توضیح ندارد.

– ببین برادر! نفوذی‌ها... می‌دونی که در عملیات قبل از دست همین ناجوانمردها...
اگه دست من بود... باید هماهنگ... کسی می‌تونه ضمانتت رو... آشنایی... کسی...
کاری... باری.

یادش می‌آید از نامه‌ی رجب. فوراً بیرون می‌آورد و به دست دژبان می‌دهد.
– بفرمایید. ان شاءالله که خیره.

می‌داند که توپوتا پربار است. ممکن است نان باشد و یا غذا و شاید هم مهمات.
در این حمله، نان‌ها را در جعبه‌ی مهمات می‌گذارند و به خط می‌برند و مهمات را
در قابلمه‌ی غذا جاسازی می‌کنند. کاش... .

– حرکت کن برادر. دیرت می‌شه، به شب می‌خوری.

– یا علی! خدا پشت و پناهد.

دشتی است وسیع. بیکرانه‌ی بیکرانه. صاف صاف. اما افق نگاه را ادوات جنگی
از کارافتاده‌ی دشمن می‌شکنند. «جنگ تموم می‌شه. این آهن‌پاره‌ها ذوب می‌شن
و تبدیل به تیرآهن و نبشی می‌شن. قد می‌کشن به آسمون‌ها. لونه درست می‌شن
و باز بچه‌های قد و نیم‌قد که توشون وول می‌زنن. کاش مصیب شش تا پسر
داشته باشه. درست یه جین. کمتر نباشه، اما اگه زیادترم شد، عیب نداره. همه‌شون
هم مثل خودش دکتر بشند و روحانی. عبا و عمامه داشته باشند، ولی وقتی می‌رن
بیمارستان، برش دارند و لباس سفید دکتریشون رو بپوشن. یکیشون چمران بشه
و دیگری... اما نه، همه‌شون مصیب بشن. بعد از جنگ، پزشک متخصص و
متعهد زیاد لازم داریم.»

توپوتا با تمام سرعت به پیش می‌تازد. تانکر آب عظیمی را حمل می‌کند. سید
تشنه‌اش می‌شود. نیم‌دوری می‌چرخد و می‌چرخد. چپ، راست. راست، چپ.
شیری در کار نیست. دریچه‌ای دارد. می‌تاباند و می‌تاباند. باز می‌شود. ماشین ترمز

می‌زند و سید محکم به تانکر می‌خورد و به عقب پرتاب می‌شود. چیزی نمانده که از ماشین پرت شود. راننده می‌پرد پایین.

- برادر داری چه کار می‌کنی؟

- راستش می‌خواستم بینم این تو چیه. چون دیدم شیر که نداره!

- د... همین که می‌گم چه کار داری می‌کنی دیگه!

- بهم شک که نداری؟

- نه عزیزم، ولی از قدیم ندیم می‌گن سوراخ موش داره، موشم گوش. سپردمان خیلی موارد امنیتی رو رعایت کنید.

- چشم. ببخشید.

- یه چهار لیتری آب جلو هست، اما گرمه.

تویوتایی به آن‌ها می‌رسد. ترمز می‌کند. راننده‌اش می‌پرد پایین و با این راننده همدیگر را گرم در آغوش می‌کشند. بارش جعبه‌ی مهمات است. بعد از احوال‌پرسی و چاق‌سلامتی می‌گوید «شما جلو برو و من پشت سرت می‌آم، اما با فاصله و حوصله. منتها هر چه می‌تونی تند برو. بذار هنوز کاملاً هوا تاریک نشده به دژها برسیم.»

- راستی، شما کجا پیاده می‌شی؟

- تعاون. با حاج‌محسن کار دارم.

دو راننده از آغوش هم‌کنده می‌شوند. مثل دو غریبه به یکدیگر زل می‌زنند. سر پایین می‌اندازند. خنده بر لب‌هایشان می‌ماسد. اشک خنده می‌شود.

- باید سر راه پیاده بشی. خودم نگه می‌دارم. نگران نباش.

ماشین‌ها به راه می‌افتند. طرز نگاه‌هایشان سید را به خود مشغول می‌کند. مثنی

بر تانکر می کوبد و می کوبد و می کوبد. گرد و خاک، سر و صورتش را سفید کرده است. چیزی دیده نمی شود. پس راننده ها چطور با این سرعت حرکت می کنند.

- نباید... نباید شب عملیات ازش جدا می شدم... نباید. نباید. نباید.

دلش می خواهد که تمام هستی و کوه و در و دشت با او هم صدا شوند و باز فریاد می کشد.

- اشتباه محض بود. اشتباه. اشتباه. اشتباه. اشتباه.

راننده داد می زند.

- بشین. بشین، می افتی.

آسمان سیاه می شود. هوا تاریک نیست. ابرها ابرو در هم نکشیده اند. ماشین ها هر دو سریع ترمز می کنند. می کشند کنار.

- بپر. بپر. بخواب زمین.

سید به آسمان نگاه نمی کند. فرصتی نمی یابد. هواپیمای عراقی است که شیرجه زده است. سیاه سیاه با بال های وسیع. نوکی تیز. این قدر پایین آمده که انگار از روی سرشان رد می شود. ضدهوایی ها آسمان را می ترکانند. دمی ساکت می شوند. معلوم است که فعلاً گمش کرده اند. صدای کرکننده فضا را در هم می شکنند. به توپوتای عقبی که می رسد، موشکی حواله اش می کند. آتش است که آسمان را می شکافد و دود است که تیره اش می کند. غبار است و غبار. بلند می شوند. هر سه سالم اند. نان و قوطی های تکه تکه شده به اطراف پرتاب شده اند. سید بسم الله می گوید و لقمه ای نان بر دهان می گذارد. دهانش خشک خشک است. از گلویش پایین نمی رود. به خودش فشار می آورد. قرمز می شود. راننده با سرعت چهار لیتری آب را می آورد.

- چند وقته چیزی نخوردی؟

با بی حوصلگی می گوید «سه روز». بقایایی از تن ماهی و کنسروهای سوراخ و له شده‌ی تویوتای منفجرشده، هنوز در گوشه و کنار به چشم می خورد. - اگه بگردیم، شاید سالمش رو پیدا کنیم.

راننده‌ی تویوتای تانک‌دار می گوید «بیخشید. من باید حرکت کنم. بچه‌ها خیلی به این بار نیاز دارند.» سید می گوید «بی خیالش. راه بیفتیم.» صندلی جلو هم پر از بار است. راننده‌ی تویوتای منفجرشده و سید مقابل هم می نشینند. ساندویچی از بقایای به جامانده برای سید درست کرده اند. تکه پاره است و سر و ته ندارد. نه دراز است و نه گرد. نه مستطیل است و نه مربع. حجمی ناموزون که در مشتش محکم فشرده می شود تا از هم نپاشد. مثل نارنجکی در هم و بر هم. دو سه لقمه‌ای می خورد و دست‌های چربش را به هم می مالد. کاش می شد که چند قوطی تن ماهی پیدا می کرد و روغنش را به پوست دست‌های ترک خورده اش می کشید. ماشین ترمز می کند.

فصل پنجم

- سید پیاده شو! اون چندتا خاکریز رو می بینی؟

- کجا؟

دست راستش را به موازات چشم می کشد و می کشد. نوک انگشت اشاره اش
سیاهی مقابل را نشانه

می رود.

- اون نقطه ی سیاه کوچک رو می بینی؟ شرمنده که وقت ندارم برسونمت.

- نمی بینمش.

- اون کانتینر رو می گم.

گوشش لحظه ای کر می شود. فریاد می زند.

- چی؟

- گفتم که، کانتینر.

راننده لحظه‌ای به مقابل خیره می‌شود. بعد نگاهی با تعجب به صورت سید می‌اندازد. سید خم می‌شود. زانو می‌زند و می‌شکند. مشتی خاک را در دست می‌فشارد، نرمش می‌کند و بر سرش می‌پاشد. سر بر خاک می‌گذارد و سجده می‌کند.

- کانتینر.

- ...

- کانتینر.

راننده‌ها رفته‌اند و تنه‌ایش گذاشته‌اند و چه خوب که رفته‌اند. دلش هری می‌ریزد. لابد خبرهایی در آن کانتینر هست که سریع در رفتند. هواپیمای دشمن دنبال توپوتا افتاده، معلوم است که موشک ندارد. به رگبارش می‌بندد. صدای رگبار است و رگبار و رگبار. سید لنگ‌لنگان، دست به کمر راه می‌افتد. چیزی به جلو می‌راندش و چیزهایی در مقابل مقاومت می‌کنند. دشت وسیع است و بی‌کرانه. افق باز. خاکریز نیست. آدم نیست. محشری است که بارها در خواب و رؤیا دیده و حتا در بیداری. یک بار، دو بار، صد بار، هزار بار... نفهمید که چطور و چه زمان به حاج‌محسن رسید. یادش نمی‌آید که چه کسی نامه را از جیبش درآورد و به او داد. حاج‌محسن کی به او خوش‌آمد گفت و او را به سمت کانتینر برد. نه، چیزی یادش نمی‌آید.

- سید جلیل! حقیقتاً توصیه نمی‌کنم که بری اون تو.

باز هم انگار چیزی نمی‌شنود. چشمش به در کانتینر است. یادش آمد که دستگیره‌ی بزرگی داشت.

- پس زود بیا بیرون.

شکسته شکسته خودش را به در می‌رساند.

– به اینجا می‌گن معراج شهدا... .

انگار دیگر چیزی نمی‌شنود، اما روی کانتینر نوشته‌اند «گل باغ روشنایی». شک ندارد که خط مصیب است. اما اگر بود که بو و صدایش را حس می‌کرد. او که بی‌وفا نیست، لابد به پیشوازش می‌آمد. نمی‌خواهند که در را باز کنند. سید خودش را به سمت در می‌کشانند؛ آهسته، آهسته. می‌کشد، باز نمی‌شود. می‌کشد، باز نمی‌شود. کسی در اطرافش نیست. دشتی است وسیع و افقی بی‌کرانه. خاکریز نیست. آدم نیست. محشری است که بارها در خواب و بیداری دیده است. همه جا خاک است و خاک و انگار کانتینر از دل خاک بیرون آمده است. ریشه دوانده است. تنهای تنهاست. سید. کانتینر. فریاد می‌کشد.

– چرا؟ چرا؟ هی اینجا رو نشونم می‌دادی. چی می‌خواستی بگی. خط. خطت رو. هیچ کس به این خوش خطی پیدا نمی‌شه، چون با اعتقاد می‌نوشتی. منوچهر می‌گه – یادته؟ دوست دوره‌ی چهارساله‌ی دبیرستانت – می‌گه همه‌ی کارهای رو با اعتقاد انجام می‌داد. نیستی. می‌دونم که نیستی. ولی شاید هستی.

در را با تمام توان مانده‌اش می‌کشد. صدای ساییدگی سوهان بر آهن نه، دستگاه برشی که لبه‌ی تیزش تا عمق آهن فرو می‌شود. جرقه است و جرقه. جهنده و پران و صدایی که گوش را می‌ترکاند. انگار سال‌هاست باز نشده روغن نخورده. در یک لُت است، اما هر چه می‌کشد، کش می‌آید، همچون خمیری. از پله‌ی اول بالا می‌رود و باز می‌ایستد. یک دستش را بر کمر می‌گیرد و دست دیگرش را بر زانو. به پله‌ی دوم نمی‌رسد. محشری است و فاصله‌ها بسیار. انگار بین دو پله چند سال نوری فاصله هست. به‌ناچار دست از کمر برمی‌دارد و بر لبه‌ی در چنگ می‌زند. بهانه‌ای می‌شود تا بتواند تعادلش را حفظ کند. خودش را می‌کشد. مانند کامیونی که کامیونی را بکسل کرده باشد. بالا می‌رود و بالا. دشتی است

وسیع. ژرف. بیکرانه. افق در افق خاک. آدمی نیست. محشری است. همه چیز آتش گرفته. سوخته. هیچ چیز و هیچ کس سالم نیست. هر چه تلاش می‌کند، می‌شکند. تا می‌شود و یک پهلوی به زمین می‌خورد. به زمین که نه، روی دو دست قطع شده و پایی له شده می‌افتد.

– معذرت می‌خوام. ببخشید.

نمی‌داند که به صاحب کدام دست و کدام پا می‌گوید. باورش نمی‌شود و حالا در مقابلش هیچ تن سالمی به چشم نمی‌خورد. تا چشم کار می‌کند، دست است و پا و گاه و بی‌گاه سرهای تکه شده. یا از وسط به دو نیم شده. در را می‌بندد تا کسی مزاحمش نباشد. کتش را درمی‌آورد و پرتاب می‌کند و حالا پیراهنش را، زیرپوش آستین دار سفیدش خیس خیس است. پایی را برمی‌دارد و می‌بوسد. دستی را بر سر و صورتش می‌کشد. یکی را، دوتا را، صدتا را. به نظرش از هر ایرانی، مسلمانی، تکه‌ای در اینجا هست. آهسته گام برمی‌دارد تا هیچ کدام را لگد نکند. پلاک، نه پلاکی به چشم نمی‌خورد. اگر بود، لابد تا حالا شناسایی و تشییع شده بودند. اینها گمنامند. خواسته‌اند تا اثری از خود به جا نگذارند. همه حالا یک سر شده‌اند و یک تن به قامت کانتینری که از دل خاک ریشه دوانده و جوانه زده و حالا نامش شده گل باغ روشنایی. کار کار مصیب است لابد. او این عنوان را انتخاب کرده و با خطی خوش آن را بر دیواره‌اش نوشته است. راستی لباس! «آخرین لحظه لباسم رو درآوردم. خودم تن مصیب کردم. موندم با یک زیرپوش سفید آستین دار. نشونش اینه که زیر گلوش دکمه شده و مصیب مثل هر روحانی، دوست داشت که اون دکمه رو هم ببندده. می‌گفت یقه شیخی می‌شه.»

– آره قربونت! یقه شیخی می‌شه. تو باید آخرش هم شیخ بشی. حجت الاسلام دکتر مصیب. نه آیت‌الله دکتر مصیب. ولی نه از لباس هم نمی‌شود تشخیص داد. لباس‌ها اغلب پاره‌اند و دریده. دست‌هایش. دست‌هایش کشیده بودند. انگشت‌ها

ظریف، اما تمام دست‌ها بلندند و کشیده. انگشت‌ها یا نیستند یا ظریفند. لابد بیشتر شهدای گردان نصرالله‌اند. گروهان اخلاص. بچه‌های مسجد امام خمینی بجنورد. درس‌خونده‌ها و تحصیل کرده‌ها. یک پزشک، دو مهندس و یک معلم و... از مچ تنومندش. از رنگ میش چشم‌هاش. از لب پایینی‌اش که بلندتر بود. از نگاه مهربونش. از موهای فر فریش. از معصومیتش. از بدنش که می‌گن سوراخ‌سوراخ شد. هر روز با یک نشونه می‌گردمش. مصیب! مصیب! به جدمون نگاهشون خیلی سنگین شده. کاش توی این عملیات همراهت نبودم. همه منتظرند. می‌گن چرا جدا شدی؟ گفتم. بهت که بذار تو یه دسته، یه گروهان، یه گردان و حتا یه عملیات باشیم. اگه برای هر دو تامون اتفاقی بیفته، کمر خونواده می‌شکنه، مثل نظم بجنوردی‌ها... سیدمرتضی، سیدمجتبی. خیرگی کردی و گفتی «هر کس باید تو قیامت پاسخ‌گوی اعمال و رفتار خودش باشه. من در گروهان اخلاص می‌مونم. تو آزادی.» چرا نداشتی من بمونم. می‌گن لحظه‌ی آخر که دوشکاه‌ها بدجور موی دماغ بودند، فرمانده رجب می‌گه یه آرپی‌جی زن می‌خوام. می‌گن فوری سینه سپر کردی. تردید به خودت راه ندادی. گفتی «من». من گفتن بده، اما یه جاهایی اند مردانگیه. جیگر می‌خواد که بگی من. پرسیدی «کدوم رو بزوم؟» گفته «وسطی». همه تون من بودید. حمید فیروزه می‌گه یه لحظه سیدمرتضی رو گم کردیم. یادت که نرفته؛ نظم بجنوردی رو می‌گم. هر جا گشتیم نبود. آب شده بود و رفته بود زمین. می‌گه لحظه‌های حساس بچه‌ها گم می‌شدن. کسی خلوت کسی رو به هم نمی‌زد، غیر از احمد که می‌رفته هر چی که می‌دیده و حس می‌کرده، می‌نوشته. حالا اسم کتابش رو می‌خواد بذاره «پشت پرده‌ی هستی». منتها می‌گه نود درصد صاحب خاطراتش نیستند. تو این بلبشو گم شدند. نگرانشون می‌کنه. اومده سرش پایین، معرفت و غیرتش بالا، موهای فر فری و سیاهش خیس بود، اون هم تو سرمای دی‌ماه. تو کجا غسل شهادت کردی، با اون موهای فر فری و سیاهت؟

تو که می‌افتی، رجب می‌گه یکی دیگه می‌خوام. منتها یه لحظه می‌ایسته. می‌گه نه. فایده‌ای نداره. مصیب درست زد، اما پره‌های پشت موشک آرپی‌جی از دو ردیف سیم خاردار که عراقی‌ها کشیدند، رد نمی‌شه. می‌گن تو بلند شده بودی، بی‌واهمه و پرصلابت پرسیده بودی «کدوم رو بزنی؟» رجب گفته بود «وسطی». وسطی رو بزنی. خاموشش کن. و زده بودی. درست هم زده بودی، اما... سیدمرتضی مجید نمازی رو صدا می‌زنه. آرپی‌جی رو برمی‌داره. می‌ره بالا. رو دوش مجید می‌ایسته. مجید فریاد می‌کشه «محکم و ایستا. مگس که نمی‌خوای بزنی؛ دوشکاست. شخم بزنی شونه‌هام رو. بشکشنون، ولی بزنی. خفه‌شون کن. اون سه تا لعنتی دارن بچه‌ها رو درو می‌کنن.» راست هم گفته؛ درو کردند رسیده‌ها رو، پخته‌ها رو. نظم قد می‌کشه، می‌زنه. ایرانی و عراقی می‌گن ماشاءالله به این غیرت! آفرین به این هیبت. خراسان همه جاش دلیر داره. شیر داره. خاکش زرخیزه. فرقی نمی‌کنه که یکی بجنوردیه و دیگری تربتی. وقتش که بشه، یکی می‌شن. با هم نردبون درست می‌کنن تا برن و بزنی به دل آسمون. از آسمون خدا خراب بشن رو سر دشمن، مثل مرغان ابابیل. کاش نمی‌رفتم. از چه کسی سراغت رو بگیرم؛ از احیا خان کلابی، از رضا خرمی، از محمدحسن علی‌نیا. این‌ها که همه پرکشیدند. مونده محمدحسین علی‌نیا. او هم مثل من دنبال داداشش است. محمدحسن! رضا! احیا! شما اگه هستید، جواب بدید. احیا! تو لحظه‌ی آخر، شب آخر، خونه نرفتی. گفتن بذار ناراحت نشن. خداحافظی سخت‌تره. اشک‌های مادر از همه سوزنده‌تر، اما خواهرها آتیش گرفتن. داد می‌کشن. فریاد می‌زنن. می‌خوان. تو رو از من می‌خوان. برادر هم، فعلاً شده سنگ صبور و نمی‌خواد اوضاع از هم بپاشه.

سکوت. سکوت. سکوت. سرت چند ثانیه است که زیر آب قرار دارد. فشار. فشار. فشار. چشم‌ها به‌زور باز می‌شوند. لپ‌ها ورم کرده و گوش‌ها در حال ترکیدن

است. هر لحظه ورم لپها بیشتر می‌شود. نفس که از دهانت خارج می‌شود، حباب‌ها به جلو پرتاب می‌شوند. وقتی همه چیز به انتهای خود نزدیک می‌شود، به‌خصوص نفس، تازه دستی از بالا سرت را زیر آب نگه می‌دارد. می‌دانی که خود رجب است. دلت نمی‌آید یا رویت نمی‌شود که دیگر سرت را بالا ببری. فشار نمی‌دهد. نوازش می‌کند. حرف‌هایش آرامت می‌کند. نفس می‌دهد.

– بسیجی! وقتی نفست تموم می‌شه، تازه بدون مرحله‌ی مقاومت شروع می‌شه. از اونجا به بعد است که باید بدونی چقدر استقامت داری. چقدر می‌خوای در راه جمهوری اسلامی جان‌فشانی کنی.

می‌ایستی. می‌ایستی. می‌ایستی. زمان تمام نمی‌شود. دنیا به آخر نمی‌رسد. نمی‌آوری سرت را بالا. حالا رجب است که می‌کشد و تو هنوز ایستاده‌ای. می‌ایستی. می‌کشد و می‌ایستی تا فریاد می‌کشد «دیوونه داری خفه می‌شی.» سرت را که بالا می‌آری، دلت نمی‌خواهد که نفس بکشی. ضربان قلبت پایین نمی‌آید. دست‌هایت را پایین و بالا می‌کند. پاهایت را به آسمان برمی‌دارد و شانه‌هایت را می‌مالد. می‌خواهی باز جان‌فشانی کنی. سر به زیر آب ببری که فرمان بدو صادر می‌شود سمت خاکریز دشمن. باید غواص حالا ظرف سه ثانیه از آب بیرون بپرد. بدود. پناه بگیرد. بزند و برمد. می‌دانی که نمی‌خواهد بیش از حد به خودت فشار بیاوری، اما رجب است و یک بار معرفت.

مصیب! محمدحسین می‌گه در عملیات کربلای ۴ از هر دوتا دوست صمیمی، از هر دو تا برادری که در جبهه بودن، یکی شون پر کشید. نمی‌دونم، تو اولی بودی و من دومی یا من اولی بودم و تو دومی. اما هر چی هست، کاش جامون عوض می‌شد. اما نه. واقعاً خودخواهی است. به جون عزیز خودت! می‌دونستم که اینجایی نیستی. حیف تو بود که بمونی. همه می‌گن، اما حیف تو بود که بری. نویسنده می‌گه با هر کسی که مصاحبه کرده، هنوز هیچ کس نتونسته جواب بده

که در نبود تو چه حسی داره. اگه باور نمی کنی، فیلم هاش هست. بعد مگه تو از من یا از خونواده‌ی لنگری دروغ شنیدی؟ غلو شنیدی؟ بهمن می گه اگه مصیب نباشه، اگه رفته باشه، من لال می شم و حرف نمی زنم. خاطره نقل نمی کنم. انگار دنیا و آخرتش تویی. می دونم که اگه بودی؛ الان می گفتی لا اله الا الله. باور کن این‌ها کفر نیست، عین عشقه. اما من می گم. می گم همه‌ی اون چیزهایی رو که تو زنده بودنت نگذاشتی بگم. مگه بد است که بفهمند جنس ایرانی عیارش چند است. مسعود تو خودش فرو رفته. می گن چند متری بیشتر باهات فاصله نداشتند. ترکش‌های عشقت به شون خورده. اون‌ها از همه بیشتر، حتا از من هم بیشتر، احساس گناه می کنند. حس مسئولیتشون گُل کرده. یکی اسیر شده و دیگری جانباز. می بینی. می بینی که با رفتنت همه چیز به هم ریخته. شیخ صادق می گه عاشق عمامه بودی. کاش می دونستم. کور می شدم. خودم واسه ت تهیه می کردم. تو که هیچ وقت چیزی از آدم نمی خواستی. هر جا که هستی، زود برگرد. در نبود تو خیلی‌ها دق می کنند.

داداش کوچیک دوست داشتنی! هنوز چند روزی بیشتر نیست که غیبت زده. حرف و حدیثه که نقل می شه. افاضاته که می آد: به دکتر که نباید بره بجنگه. اون هم کسی که بی سهمیه و با تلاش خودش پزشکی قبول شده. این‌ها یه نخبه‌ند؛ سرمایه‌های مملکتند. گفتم فرق مصیب با خیلی‌ها همینه که باید‌ها و نباید‌هاش شخصی و مصلحتی نیست. مثل شما فکر نمی کنه. می گه جنگ ما فرقی با تموم جنگ‌های عالم اینه که پیر و جوون، دکتر و مهندس، خلبان و ملوان همه و همه برای رضای خداشون، مسئولیت الهی شون رفتند. وقتی که بحث دفاع از ناموس و شرفه، تمام معادلات به هم می خوره. بگردمت که همین جا هم حساب و کتابت با دیگرون فرق می کنه. کاش تموم معادلات عالم با همین روش ابتکاری تو حل می شد. منطقی‌های عادی و راه‌های رفته و سفارشی رو به هم می ریخت. می گن

تو نخبه بودی. مگه برای اون عالم نخبه لازم نیست. تو رو خدا باز چپ‌چپ نگام نکن. دله دیگه. یه جاهایی، یه چیزایی حواله‌ی زبون می‌کنه، بدون دخالت عقل؛ از کانال مستقیم. اگه نگی، زبون می‌ترکه. تکه‌تکه می‌شه. مثل بعضی زبون‌های توی این کانتینر. بین چه چیزهای نگفته‌ای داشتند که زبونشون غرق خون است. داداش محسن سراغ محمدحسین هم رفته. می‌گه از خجالت، آدم آب می‌شه وقتی جوابی براشون نداری. می‌گه داداشت پرسید «شما چیزی رو پنهون می‌کنید؟»

- نه باور کن. می‌بینی که از داداشم محمدحسین هم خبری نیست.

- مگه مصیب داداش نبود؟

حرف‌ها می‌سوزونه، چون توش سوز هست. از دل‌های سوخته برمی‌آد. محمدحسین تازه از من می‌پرسید «سید! تو به خونواده‌های مفقودین چی می‌گی؟ چه جوابی براشون داری؟ کسانی که تا آخرین دم کنارشون بودی، اما در یک لحظه، در یک ساعت غافل‌گیری، انگار صدها کیلومتر باهاشون فاصله پیدا کردی.»

مصیب جان! بهمن و علیرضا هم بی‌جواب مونده‌ند. می‌گن صبح عملیات موقع برگشت تا خود اهواز پشت کمپرسی گریه کردیم، اما باور کن که این وضعیت برامون سخت‌تره. یادته در تیپ ۲۱ امام رضا(ع) چه دسته‌گلی به آب داده بودی. علیرضا می‌گه تو واحد تبلیغات که بودی، میکروفن روشن بوده و تو غافل داشتی برای خودت بلندبلند می‌خوندی. می‌تونم حدس بزنم که کدوم شعرت بود. شک نکن که شعر وصال بود. چقدر این شعر تو رو دوست دارم! چقدر این شعر رو با صدا و آواز شش دانگ می‌خوندی.

خوش باد، در ره دوست، رنج و بلا کشیدن / از بهر دیدن یار، زندان و دار دیدن

یک عمر در فراقش، افغان و آه کردن / آن گه خوش است و شیرین، بر
محضرش رسیدن

در کوی مهربانی، با هم به سیر بودن / در باغ روشنایی، گل‌های وصل چیدن
پس بگو چرا رو اون کانتینر نوشتی «گل باغ روشنایی». پس این جمله هم از
کرامات خودته. چرا تا حالا بهش دقت نکردم. بگذریم.

دور از ریا و تزویر، با دوست گفتگویی / شب تا سحر به سجده، از غیر او رهیدن
خوش باد آن که روزی، در راه لیلی خود / جان داده چون شهیدان، در خون
خود تپیدن.

می‌گن چقدر سرخ شده بودی و از خجالت چند روزی خیلی علنی نمی‌شدی.
می‌بینی چقدر سخته. وقتی نگاه‌ها سنگین‌تره، خجالت هم بیشتره.

کاش من هم یه ذره از هنرهای تو رو داشتم! اجازه می‌دی با همین صدام یه
دهن برات بخونم. در کوی مهربانی با هم به سیر بودن... ها ها های هی های.
نه نمی‌شه. معلومه که نمی‌شه. تو فهمیدی که چی می‌گفتی، اما ما تماشاگریم.
نمی‌دونم که هستی یا نیستی، اما... اما... ام م م م... چرا نمی‌خوای باور کنی
نمی‌خوام برگردم. راست راستش جرأت برگشتن ندارم. با چه رویی! آدمیزاده،
سنگ‌پا که نیست. نمی‌دونم که غیبت چقدر طول می‌کشه. سنگینی نگاه‌ها
رو چند سال باید تحمل کنم. ته بعضی نگاه‌ها اینه که غفلت کردی و برخی
بی‌مسئولیتی و تعدادی بی‌سلیقگی. باز هم بگم. بی‌توجهی و سخت‌تر از همه
خودخواهی و... و... و تو هیچ وقت تو عمرت از این شوخی‌ها با من نکرده
بودی. قطار تهران به اهواز یادته؟ جا تنگ بود. خودم رو به‌سختی کشوندم بالای
در کوپه؛ جای ساک‌ها و چمدان‌ها. خسته بودم. مثل یه لش بی‌اختیار در همون
یه ذره جا مچاله شدم و خوابیدم. چه کیفی می‌داد! تو عمرم انگار تو جایی به این

خوبی نخواییده بودم. بس که ذله بودم. یه لحظه دهنم تلخ شد، مثل زهر مار. زبونم سوخت. گلوم آتیش گرفت. راه نفسم بسته شد. نمی‌شد که بشینی. پریدم پایین. نمی‌دونستم باید چه کار کنم. فقط گلاب به روت تا چند روز بعد بادگلو که می‌زد، بوی عطر از دهنم بیرون می‌اومد. نامردی نکرده بودید و به گمونم یه شیشه عطر رو کامل تو دهنم خالی کرده بودید. نمی‌دونستم کار تو بود یا شریک جرم داشتی. ولی شوخی این بارت خیلی سخته. تازه اگه جدی نباشه.

یادته توی اردبیل، توی بحث با دختر خبرنگار، درباره‌ی تحلیل تئاتر چی نقل می‌کردی. ققنوس جدید به وجود می‌آد. دختره چقدر از اون نقشی که بازی کرده بودی، خوشش اومده بود. بهت گفتم «معلوم نیست از نقشت خوشش اومده یا از خودت؟» چپ‌چپ نگاهم کردی، طوری که تو عمرم بهم نگاه نکرده بودی.

- بی‌سلیقه! دختر به این خوبی، خودم برات آستین بالا می‌زنم و می‌رم خواستگاری.

فقط گفتمی «شوخیست هم یه آدم بی‌ظرفیت مثل من رو ممکنه پررو کنه.» کاش همه مثل تو بی‌ظرفیت می‌شدند. کاش تموم پرروهای عالم مثل تو پررویی می‌کردند.

سید رو تخت دراز کشیده است. دستش را تکان می‌دهد. سوزن آنژوکت دستش کشیده می‌شود. چشم‌هایش را تنگ می‌کند. انگار نورها به چشمش هجوم می‌آورند.

- تکان نخور. استراحت کن.

حاج‌محسن است.

- من کجام؟ چرا از باغ روشنایی بیرونم آوردید. من می‌خوام برگردم همون‌جا.

هنوز با مصیب حرف دارم.

– سُرْمَت الان تموم می‌شه. هشت ساعت بود که اون تو بودی. کمی خستگی در کن و یه چیزی بخور. هر وقت که اراده کردی، برو.

مصیب! باز هم اومدم پیشت. ببین با پیره‌نم. درمی‌آرم می‌شم با همون زیرپوش آستین‌دار سفید. این رو بدون هیچ جایی از اینجایی که هستم، بهتر نمی‌شه. اینجا اول زمینه و آخر زمان. لاقلاً بهانه‌ای برای موندن هست. فعلاً از نگاه‌های جمع نجات می‌ده؛ نگاه‌های مضطرب، نگاه‌های نگران که با نگفته‌هاشون از هر کسی التماس می‌کنند که از گم‌شده‌شون خبری بده. امروز می‌خوام تموم این پیکرهای قطعه‌قطعه‌شده رو ببویم. شهیدان همه معطرند، اما هنوز عطر گونه‌هات که در لحظه‌ی آخر با حسرت بوسیدم، تو مشامم هست. هر قطعه از بدنت رو که پیدا کنم، از بوش تشخیص می‌دم. ژست دکتری نمی‌گرفتی، اما اُبّهت و اراده‌ت، یه عطر و بوی خاص بهت داده بود، ولی جون جدمون اگه هستی، یه نشونی، یه حرفی، یه حدیثی. مطمئن باش که من از تو سمج‌ترم. رگ ترکیب گرفته؛ «تا سینه تا پمسم قیتیمیم، خیالنگ راحت.» تازه یه چند روزیه که دارم نفس می‌کشم. از زیر حجم نگاه‌ها که از هر آتشیاری سنگین‌تره، خلاص می‌شم. پس فکر نکن به این راحتی دست از سرت برمی‌دارم و راهمرو می‌کشم و می‌رم. تو خودت بهم نشونی می‌دادی. یه دشت باز که خاکش پاک پاک بود. جون می‌داد واسه‌ی ساختن تربت. وسطش یا همون مرکز ثقلش یه کانتینر بود که از هر جا و از هر جهت که نگاه می‌کردی، فاصله‌ت باهاش یکی بود. یک مستطیل سبز. به قول تو، باغ روشنایی که گل‌های قطعه‌قطعه‌شده‌ی بسیاری توش هست، اما اون موقع من کور بودم و داخلش رو نمی‌دیدم. پس یا علی! از یک کنار شروع می‌کنم. ولی... ولی گمان نکن که اگه نباشی، اگه سکوت کنی، اگه خودت و کل خاطرات رو آتیش زده باشی، ناامید می‌شم. تموم دشت‌ها، تموم کانتینرها رو می‌گردم و

می‌گردم و می‌گردم تا... .

مصیب! ببخش که یادم می‌ره تا سید صدات کنم. سیدمصیب، منوچهر یوسفی می‌گه تا پونزده سالگی هم تو شناسنامه‌ت سید نبود. کلی دوندگی کردی تا تو شناسنامه‌ت بیارند. عکس خواستند. رفتی یه عکس فوری برداشتی. گفتی بچسبون. ثانیه‌ش هم غنیمته که آدم مفتخر به لقب سید بشه. اگه بودی، اگه هستی، دوست دارم که یک چشم‌غره‌ی حسابی بهت می‌رفتم. چرا این نقل‌ها رو حالا باید از دیگرون بشنویم. البته بهت حق می‌دم. هیچ وقت فرصت نمی‌شد که همدیگر رو یه دل سیر ببینم. از خودمون حرف بزنینم. تو که سرت یکسره توی درس و کتاب بود و وقت‌های دیگه هم جات مسجد. کی فرصت می‌شد که با هم حرف بزنینم. به همون صداقت! نگاه‌های منتظر تیزند، مثل شمشیر. نیش می‌زنند، مثل زنبور. ببین سه روزه که التماس می‌کنم، ولی حریفت نمی‌شم. بابا! تو که دفتر خاطرات نیستی که برگ‌برگ بشی و بسوزی و خاکستر بشی. هستی؟ جناب دکتر! انتظار، انتظار، انتظار بد دردیته. شده چهار روز. چشم‌هات به در سفید می‌شه. گوش‌هات تیز تیز می‌شن. صدای هر پرنده رو، صدای زنگ در می‌دونی. صدای زنگ تلفن هم شبیه زنگ در می‌شه. صدای ساعت و حتا باور کن صدای کالغ‌ها... نخند! تو که نیستی بفهمی. من هم اگه کم‌کم از رفتنت قانع بشم، نمی‌تونم دیگرون رو قانع کنم. یادته تو حوزه هی می‌گفتیم کلا و حاشا. پس بدون، بفهم، کلا و حاشا که رفتنت رو باور کنم. از بنیاد شهید می‌گن، دوستان می‌گن، زمین و زمون می‌گه که تشییعش کنید، اما زیر بار نرفتم. نمی‌ذارم که اصلاً با دیگرون در میون بذارن. هر جا که باشی، بالاخره پیدات می‌کنم. هیچ برام چشم و ابرو نیا که به خرجم نمی‌ره. آره. هیچ کاری ندارم. اومدم اندازه‌ی تموم ندیدن‌هات ببینمت. اومدم سیر باهات درددل کنم. لابد می‌گی خواهرها چی؟ پدر؟ مادر؟ پس من چی؟ مگه من از سنگم. تیرآهنم. چوبم. یادته احیا

می گفت گروهان خلاص نه اخلاص. می دونست. فهمیده بود که این‌ها اینجایی نیستن. بلند شو ببین چه غوغایی! اون‌هایی که توان جنگیدن دارند، فرمانده‌هایی که درمون شده‌ند، همه برگشتن. حالا دیگه کربلای ۵. جات خالی! چه غوغایی! هواپیمای دشمنه که مثل مگس به زمین می‌خوره. عراقیه که مثل برگ خزون به زمین می‌افته. واقعاً جات خالیه. هر روزی که می‌گذره، جای خالیت بیشتر احساس می‌شه. اکبر می‌گه - علی اکبر گلیانی رو می‌گم - که دم آخری، حاجی مصباحی اومده براتون، برای گروهان اخلاص، سخنرانی کرده. یه خراسانی، خراسانی رو ببینه، چه شود! اکبر می‌گه این قدر روحیه گرفتیم که گفتیم این بار می‌ریم تا بصره و بصره کلید کربلاست. طلیعه‌ی فتح و پیروزی مال ما خراسانی‌ها می‌شه. بلند شو هنوز هم دیر نیست.

روز پنجمه و امروز رو به نیت پنج تن اومده‌ام به امید اون‌ها. می‌خوام این بار برم سراغ تموم پاهایی که پوتین دارند، حتا تموم پوتین‌هایی که یه اثری از پا توشون باقی مونده. پوتین‌ها رو دم آخری خودم بهت دادم. پیرهنم رو هم. انگار که می‌خواستم بفرستم به حجله، اما نشد که ساقدوشتم بشم. چقدر موقع بازی فوتبال تو اهواز با اون‌ها، پاها رو قلم می‌کردی. می‌گفتم پابرهنه بازی کن، اما هیچ وقت رو نمی‌کردی که... ولش کن. می‌دونم الان هم راضی نیستی که خیلی چیزها رو خیلی‌ها بدونند. چه خودی باشند و چه غریبه. از وقتی نویسنده پرسید در نبود تو چه حسی دارم؟ همه چیز دوباره برام زنده شد. انگار دوباره یادم اومد که تو نیستی. یادته کشتی می‌گرفتیم. زیر تیر چراغ برق، شب‌ها تو کوچه پتو پهن می‌کردی و درس می‌خوندی. درس که چه عرض کنم! شده بودی معلم برای بچه‌های کوچه. هیچ وقت رو ترش نمی‌کردی. راستش با خودم می‌گفتم: بابا! عجب حوصله‌ای داره! اما به خودت چیزی نمی‌گفتم. می‌ترسیدم پررو بشی. ولی تو و پررویی؟! مثل بلبل درس جواب می‌دادی. تو باغچه‌ی خونه آتیش

به پا می کردی و خاطره می سوزوندی. برای مسابقات کشوری با احیا و عبدالله محمدی به اقلید فارس رفتی. برای مرحله ی کشوری نمایش با محمدحسین به اردبیل رفتی. آخرش هم نفهمیدیم خطاطی، قاری ای، نویسندگی، بازیگری، ورزش کاری، شاعری، خواننده ای یا... می گفتن هنر چشمه ی زاینده ست. در ظاهر مال تو آبشار بود. منوچهر می گه سال دوم بودم. از جبهه که برگشتم، شد نیمه های سال تحصیلی. می گه شده بودی معلم سرخونه ش. هر روز درس به درس، کلمه به کلمه بهش درس داده بودی تا خرداد یه ضرب قبول شده بود. تو معلم خوبی بودی، پس بلند شو و یادم بده که برگردم و چی بهشون بگم. چطور نگاهشون کنم. چطور نگاهشون و سختی هاش رو تحمل کنم.

روز ششم رو نمی دونم به چه کسی متوسل بشم. یادش به خیر. یادته؟ نزدیک عملیات بود. برای تقویت چه غذاهای خوشمزه ای می خوردیم؛ یه کاسه پر از گوشت. خدا رو شکر که شب همون رو خوردیم. نزدیک دژ خرمشهر که رسیدیم، پریدی پایین. گفتم با این ترافیک کامیون ها تا روشنای صبح هم نمی رسیم. دشمن سر می رسه، دمار از روزگار همه مون درمی آره. کوچک بودی و عقلت بزرگ. همه می گن اگه باشی، اگه بمونی، چه نخبه ای می شی. پانزده کیلومتر با تجهیزات پیاده رفتیم. آرپی جی رو روی شونه ت گذاشته بودی، مثل بیل کشاورزی که نصف شب دنبال آبه تا زمین هاش رو سیراب کنه. آخ نگفتی. یادته احیا با اون تیربار و نوار گلوله هاش چه سخت و سنگین می اومد. می خندیدن و می گفتن که با هم هم وزنید، می شه الاکلنگ بازی کنید. خط آرامش نداشت. منوره های سبز و قرمز. انگار بو برده بودند. پس از چندین کیلومتر پیاده روی و خستگی، ستون نامنظم شده بود. جلوی سنگرهاشون سیم خاردار کشیده بودن تا گلوله ی آرپی جی رو منحرف کنن. از کانال آب شناکنان گذشتیم. پناه نگرفته و خستگی درنکرده، گفتن سنگر انفرادی درست کنید. فرصتی شد یا نشد، که شب روشن شد. تو

نبودی، من بودم. از نوری - معاون گردان - پرسیدم چه اتفاقی برای شما افتاد. گفت «فریاد کشیدم برگردید. برگردید عقب. گوششون بدهکار نبود و در حقیقت راهی هم برای فرار باقی نگذاشته بودند. غواص‌هایی که باید سنگرهای دوشکارو خاموش می‌کردند، نتونسته بودند کارشون رو انجام بدهند. ما موندیم و یه جاده‌ی صاف در محاصره‌ی آب و شکارچی‌هایی بی‌رحم. در ظاهر قصد نداشتند که کسی رو به اسارت بگیرند. ضدهوایی‌ها به جای هوایما آدم‌ها رو می‌زدند. مصیب گفت: من دوشکارو خاموش می‌کنم تا بچه‌ها برگردند عقب.» گفتم «بارک‌الله به غیرتش.» نوری گفت «بله؟» گفتم «با تو نیستیم، ادامه بده.»

- مصیب دوید. انگار مسابقه‌ی دو می‌داد. آرپی‌جی روی شونه‌ش بازی می‌کرد. جلو، عقب. عقب، جلو. راست و ایستاد. تمرکز کرد. چاره‌ای نبود، زد. صدای مهیبی بلند شد. زمین ترکید. زمان ترکید. گرد و خاک بلند شد. گفتم «بدوید. الان بهترین فرصته. خودتون رو نجات بدید.» محمدحسین دوید و بعد فیروز و بعد عباس، اما مسعود زخمی شده بود.

اکبر می‌گه «رفتم سراغ مصیب، گفتم: بلند شو. گفت: نمی‌تونم. دست کشیدم به پشتش. چرخوندمش. همه جاش سالم سالم بود. فهمیدم که موج انفجار گرفتتش. نای بلند شدن نداشت. خیلی‌ها رفته بودند. هر کار کردم، دیدم زورم نمی‌رسه که بلندش کنم.»

مسعود می‌گه کشون‌کشون خیز برداشتی و شلیک کردی و باز هم زدی. مقاومت کردی. گرد و خاک راه انداختی تا... بعد نوبت رضا خرمی شد. قدش یه هوا بلندتر بود، ولی سرعتش کمتر. مثل مصیب جلد و چابک نبود. مصمم ایستاد. یا زهرا(س) گفت. زد. نخورد. فوری خم شد. گلوله‌ی دیگری گذاشت. ایستاد روبه‌رو، چشم در چشم. یک تن در مقابل صد تن. یک آرپی‌جی و صد دوشکار. اکبر می‌گه اگه گلوله‌ای شلیک می‌کردی، چند ثانیه‌ی بعد خمپاره‌ی

شصت و هشتاد بود که مثل نقل و نبات نثارت می‌شد. دقیق می‌زدند. امانت نمی‌دادند و لابد به رضا هم امان ندادن. حتا به تخریب‌چی که کنار دستش داشته راه باز می‌کرده. سیدمجتبی و سیدمرتضی هم تونستند از این موقعیت استفاده کنند. می‌گن عجب گل کاشتید دوتاتون! ماشاءالله به غیرت! مرحبا به عظمت! خیلی‌هاشون رو موقع برگشت به عقب زده بودند. اکبر می‌گه سینه‌خیز نمی‌شد بری. زمانی نبود. باید می‌دویدی، اما خمیده. اگر گلوله‌ها امانت می‌دادن، چون لحظه به لحظه مشایعتت می‌کردند. خیلی باید شانس می‌داشتی که از دستشون در امون می‌موندی. موقعی که رسیده بودند، خیلی‌ها رو تیر خلاص زده بودند. می‌دونم که ترسی توی چش‌هات و اراده‌ت نبوده. چه حرفی بهت زدم یادته؟

یه دود غلیظ از تو خونه بلند شده بود، همه جا رو سیاه کرده بود. با تموم سرعت دویدم. هر چه می‌دویدم، نمی‌رسیدم. من جلو می‌اومدم و خونه عقب می‌رفت. عقب، عقب، عقب‌تر. وقتی رسیدم، نفسم بریده بود، مثل وقتی که سرم زیر آب بود و دوره‌ی غواصی می‌دیدم. رجب دست نوازشش رو بر سرم گذاشته بود و می‌گفت «بسیجی! از اینجا به بعد دیگه مقاومتته.» ولی من تحمل تو رو نداشتم. هیچ کس دیگه هم نداشت. در رو که باز کردم، فریاد زدم و گفتم «این چه الم شنگه‌ای که راه انداخته‌ای؟»

- آتیشه دیگه.

- کور که نیستم. آتیش چی؟

- آتیش دفترهای خاطراتم.

- چه خاطرات پرباری که دودش محله رو گرفته. این آتیش، گرم شدن داره. چرا سوزوندیش؟

- نمی‌خوام بعد رفتنم، اثری ازم بمونه.

– هو...ه. کو تا شهادتت. تو برو شهید بشو، من خودم برات می‌سوزوندم.

می‌دونستم اونجا هم که باشی، آتیش به پا می‌کنی. اما نمی‌دونستم که این بار به جای دفترها، خودت هم می‌سوزونی. داداش من! لاقل یه ردی از خودت به جا می‌ذاستی. چیزی ازت کم می‌شد؟

امروز دیگه روز آخره. هفت روزه که خودم رو وقف این کانتینر – باغ روشنایی – کردم. دلم می‌خواست وقت می‌داشتم همین جا می‌موندم، می‌شدم راهنما. هر کس که مثل من دنبال حتا یه انگشت از عزیزشه، دقیق بهش آدرس می‌دادم. گوشه‌ی شرقی، یک قدم به چپ، زیر پایی که جورابش پاره است، کنار پوتینی که وصله خورده. جای انگشترش، خراشی هم در پوست انگشتش ایجاد کرده. اما دریغ، دریغ که وقت ندارم. این هفت روز، هفتاد روز به خونواده گذشته، نه هفتصد روز، نه هفتاد هزار سال. تو... تو قیامت و برزخ رو تو همین دنیا بهم نشون دادی. نشون دادی که زمان حقه و زمونه باطل. حق به حق دار می‌رسه. اگه دلت بخواد که اثری ازت نمونه، خدا هم حاجتت رو برآورده می‌کنه. الان دیگه هیچ فایده‌ای نداره. وقتی زنده بودی، نباید می‌داشتم که چیزهای سخت سخت از خدا بخواهی. از چی می‌ترسیدی: از ریا، تو رو که همه بهتر از خودت می‌شناختند. عزیز باغچقی یادته؟ یه پای توپ بود و عزیز. یه دبیرستان همت بود و عزیز. فهمیده که ردی ازت نیست. به سراغم اومد. یه چشمش پراشک بود و دیگری آه. گفت «یه خاطره‌ی توپ ازت دارم.» گفتم «می‌شنوم.» و شنیدم. می‌گفت «یه بار خواستم توی کوچه، بین جمعیت بزنم توی گوش مسعود تا روش رو عمری کم کنم. با تمام قدرت دستم رو رها کردم طرفش. مصیب تو هوا قاپید. همه‌ی بچه‌های محل جمع شدند. اول شروع کردن به سوت زدن و خندیدن و هورا کشیدن. زل زدم به چشم‌هاش. با همون مظلومیت و معصومیتش نگاهم کرد. سابقه نداشت که تو محل کسی تو روی عزیز وایسته. زور زدم که دستم رو خلاص کنم.

اون قدر بزمنش که درس عبرت همه بشه، اما نمی‌شد. مثل یه دستبند به مچم چسبیده بود. کنده نمی‌شد. فحشش دادم، بلکه دستم رو رها کنه تا جلوی بچه‌ها بیشتر از این عزتم نشکنه. خندید. فحش رکیک‌تر دادم. حالا دیگه بچه‌ها سکوت کرده بودند. لال شده بودند. مصیب باز هم خندید. دستم رو محکم می‌کشیدم، اما حتا یه لرزش خفیف هم در دستش ایجاد نمی‌شد. طناب بود یا دستبند، نمی‌دونم. نه، مثل سیم بُکسل بهم چسبیده بود. می‌خواستم داد بکشم. مچ دستم داشت از شدت درد می‌ترکید. فقط گفت: مرد که فحش نمی‌ده. دعواست دیگه. اگه تونست، می‌زنه و اگه خورد هم نوش جونش.

- اول دستم رو ول کن تا بعد ببینیم چی می‌شه.

دستم رو رها کرد. می‌دونستم که به‌راحتی حریفش نمی‌شم، اما نباید کم می‌آوردم. پریدم تو پیاده‌رو، سوپور داشت با جاروی بلندش نظافت می‌کرد. جارو رو از دستش کشیدم. کش دور جارو رو با چاقویی که تو جیبم بود، پاره کردم. سیخ جاروها رو پاشوندم تو سر و صورتش. با دسته‌ی جارو رفتم سراغش. خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود. برام مهم نبود که چه اتفاقی می‌افته. کشیدم دسته رو طرفش. فوری نشست و جاخالی داد. دوباره پرتاب کردم طرفش. بلند شد و تو هوا قاپیدش. از دستم کشید. چندین متر به جلو پرتاب شدم. من یک طرف افتادم و چوب طرف دیگه. نیم‌خیز به سمت دسته‌ی جارو حمله‌ور شدم. تنها با یک قدم بهش رسید. اول پاش رو گذاشت رُوش و بعد برداشتش. از دو سرش گرفت. پاش رو برداشت بالا و ستون کرد و دسته را محکم به پایش کوبید. از وسط به دو نیم شد. بچه‌ها دست زدند. سوت کشیدند و هورا. هنوز داشتم عقب می‌رفتم. به سمتم آمد و دستم رو گرفت و از زمین بلندم کرد. صاف که وایستادم، چنان سیلی زد سمت راست صورتم که صورتم نیم‌دور چرخید. احساس سوزش می‌کردم. گفت: فکر نکنی به‌خاطر فحش‌هایی که بهم دادی، زدم؛ نه؛ اون‌ها حلاله. فقط به‌خاطر

اینکه اشک جوون مردم رو، پیش بچه‌ها درآورده بودی و ترسونده بودیش.»

آفرین به مرام و مردونگیت! یادته؟ کوچیک هم که بودی، یه روز گفتی «اگه من تو جنگل هم که باشم، از شیر و پلنگ هم نمی‌ترسم.» گفتم لابد بچه‌ای و عقلت نمی‌کشد. گفتی «مگه نمی‌گن خدا همه جا هست و از بنده‌هاش مراقبت می‌کنه.» گفتم «ناسلامتی عقل هم بهت داده‌ها.» گفتی «تقدیرم پیشش مشخصه. اگه مقدر شده باشه که بمیری، می‌میری و اگه قرار باشه زنده بمونی، تو دهن شیر هم که باشی یا تو شکم نهنگ، باز هم زنده می‌مونی.» ادامه ندادم. نمی‌دونستم که شوخی می‌کنی یا جدی می‌گی. ولی استدلالت برام جالب بود. شدت توکلت رو نشون می‌داد. اگه این توکلت نبود، عزیز باغچقی را تو خیابون صفا جلوی بچه‌ها به خاکش نمی‌نشوندی. یعنی هیچ عاقل دیگه‌ای هم این کار رو نمی‌کرد. کار عقل نبود.

مصیب جان! من رو ببخش. نمی‌دونم که بین این‌ها بودی، هستی یا نه. اما هر جا که هستی، خدا به همراهت! این‌ها همه برام مصیب بودند. نتونستم. واقعاً نتونستم این هفت روز از شون دل بکنم. یه صحرا، کربلا است. یه محشر، کوفه است. بدر، حنین و شاید احد.

فصل ششم

چهار سال داره می‌گذره. هنوز هم خبری ازت نیست. جات خالیه! مسعود از اسارت برگشته و حالا باز داره همه چیز جون می‌گیره و دوباره زنده می‌شه. می‌بینی هر چیزی بهانه‌ای می‌شه تا نقل شما بشه نقل مجلس. مسعود شیردل می‌خواد از آخرین لحظات اسارتش بگه؛ ثانیه‌هایی که خیلی رنگ و بوی تو رو دارند و به این خاطر برام شیرین‌تر و شنیدنی‌تر هستند. می‌دونی که بعد از چهار سال نمی‌خوام یک کلمه‌ش رو هم از دست بدم. پس سراپا گوش می‌شم و می‌شنوم.

وقتی به هوش آمدم، دیدم هوا روشن شده. به دور و برم نگاهی کردم. امیدوارکننده نبود. نه خطی شکسته شده بود و نه پیروزی حاصل شده. بوی دود و باروت همه جا را فرا گرفته بود. تکانی به خودم دادم تا به عقب برگردم. وقتی نتوانستم خودم را جابه‌جا کنم، فهمیدم مجروح شده‌ام. موج انفجار و ترکش‌هایی که به بدنم اصابت کرده بود، توانم را گرفته بود. احساس کردم دهانم هم آسیب دیده است. آهسته و به نرمی زبانم را در دهانم چرخاندم. متوجه شدم جای چند

دندان خالی است. نمی‌دانم بر اثر موج بود یا چیز دیگر. پیکر بچه‌ها زمین و نیزارها را رنگین کرده بود. کربلایی مجسم بود و پیکرهایی بی‌دست و بی‌سر و بعضی که با تیرهای داغ کالیبر ضدهوایی تکه‌تکه شده بودند. اطرافم را نگاه کردم. داشتم هوشیارتر می‌شدم و چشم‌هایم سو می‌یافت. غیر از پیکر شهدا و زخمی‌ها چیز دیگری به چشم نمی‌آمد. سرم را بر روی خاک گذاشتم. بدنم بی‌حس شده بود. سیدمصیب را دیدم که سینه‌خیز بالای سر بچه‌ها می‌رفت. به‌ظاهر هنوز رمقی در تن داشت. دوباره از حال رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. صدای خفیفی آهسته و آرام نجوا کرد «مسعودجان! زنده‌ای؟» صدای مصیب بود. آهسته تکانم می‌داد. چشمانم را باز کردم. از دیدنش خوشحال شدم. سر از پا نمی‌شناختم که در آن وضعیت تنها نیستم. دستش را به پشتم انداخت و با جدا کردنم از زمین، نیم‌خیزم کرد. چشمانم بازتر شد و جانی گرفتم. پستی و بلندی‌های سنگرها و خاکریزهای عراقی‌ها افق دیدم را محدود می‌کرد. خواستم قبل‌بندی کنم و به خاکریز عراقی‌ها سرک بکشم. مصیب دستانش را بر روی شانهم گذاشت و مانع شد و گفت: عراقی‌ها دید دارند. بفهمند زنده‌ایم، آتش خمپاره و تیربارهایشان امانان نمی‌دهند. بی‌حال بودم. سید تمام بدنم را بررسی کرد تا محل جراحت‌ها را پیدا کند. در این کار تخصص داشت. دقایق به‌کندی سپری می‌شد. گاه و بی‌گاه از گلوله‌های خمپاره‌های عراقی بی‌نصیب نمی‌ماندیم. باید فکری می‌کردیم. تابش آفتاب بی‌حال‌ترم می‌کرد. مصیب به‌سختی خودش را بالا کشید تا از میان نیزارها و تله‌خاکی‌ها به خاکریز عراقی‌ها نگاهی بیندازد. آهسته صدایش زد «چه خبر؟»

– چند عراقی از پشت خاکریزهایشان بیرون آمدند و دارند بچه‌های جامانده را به اسارت می‌برند.

– صدای تیر کلاش می‌آد.

- عراقی‌ها دارند به آن‌ها که وضعیت جسمانی‌شان وخیم است، تیر خلاص می‌زنند.

- پس آماده درگیری باشیم؟

- نه. هنوز جرأت فاصله گرفتن از خاکریزهای خودشان را ندارند. اگر به سمت ما بیایند، دیده‌بان‌های ما گرای آن‌ها را به قبضه‌ها می‌دهند.

با خط خودی کمتر از ۱۵۰۰ متر فاصله داشتیم. سمت راست و چپمان آب گرفتگی بود. جاده‌ی پشت سرمان ما را به بچه‌ها می‌رساند.

- سید! سمت چپ برویم، شاید بتوانیم به بچه‌ها برسیم.

- داخل آب، ما را می‌بینند.

سمت چپ هم نيزار بود. بلند شدم تا راه بیفتم، ولی زمین خوردم. مصیب که آن وضعیت را دید، گفت «تکان نخور.» زیر بغلم را گرفت. خودش را کشاند سمت من و سینه‌خیز جابه‌جایم کرد. لحظه‌ای تأمل کرد و گفت «بعید نیست عراقی‌ها برای اطمینان از کشته شدن ایرانی‌ها، جاده و این قسمت خشکی را گلوله‌باران کنند. بهتر است داخل آب برویم و داخل نيزارها مخفی شویم.» من که دیگر رمقی نداشتم، خودم را کاملاً به مصیب سپردم. سیم خاردارهای حلقوی مانع ورود به آب بود. کناره‌های آب را با سیم خاردار حصار کشیده بودند تا غواص‌های ایرانی به راحتی نتوانند از آن عبور کنند. نمی‌دانم با چه وسیله و توانی سیم‌ها را قطع کرد و من را داخل آب برد. مصیب را هم موج گرفته بود. موج گرفتگی‌اش سنگین نبود. هوشیاری‌اش از من بیشتر بود. آب تلاطم فراوانی داشت. مصیب مقداری از نی‌ها را روی هم خواباند و آن‌ها را به حالت برانکاردی درآورد و من را روی آن‌ها دراز کرد و به وسیله آن‌ها کشید. عراقی‌ها داخل نی‌ها را کمتر می‌زدند. لحظه‌ای سید از من جدا شد.

- مصیب کجا؟

- الان برمی‌گردم.

فکر کردم می‌خواهد برود خوردنی بیاورد. به بادگیرم اشاره کردم. فکر کرد جایی از بدنم زخمی شده است. برگشت. بررسی‌ام کرد. زخمی در شکمم ندید. همیشه جیب بادگیرم پر از شکلات بود. رمق نداشتم به آن اشاره کنم.

- خوراکی توی جیب بادگیرم هست.

- نه. قصدم آوردن خوراکی نیست.

رفتنش بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. دیدم مجروح دیگری را آورد. گلوله‌ی خمپاره به پایش خورده بود و دو پایش قطع شده بود. حتا در آن شرایط هم مصیب بچه‌ها را تنها نمی‌گذاشت. امیدی به بهبودی اوضاع ما وجود نداشت، ولی او رهایمان نمی‌کرد. احساس مسئولیتش بسیار روحیه‌بخش و امیدوارکننده بود. بوی خون و باروت تمام مشام را پر می‌کرد. پیکر آغشته به خون شهدا و مجروحین، حشرات موذی را به هوس می‌انداخت تا به دور آن‌ها جمع شوند. زخم‌های بدن من میزبان ناخوانده شده بودند که به هیچ وجه دست‌بردار هم نبودند. نه چاره‌ای داشتیم و نه نایی. گاهی فقط به‌سختی حشراتی را که بر گوشه‌ی لبم می‌نشستند، دور می‌کردم. لب‌هایم آن قدر خشک بود که وقتی زبانم را بر آن‌ها کشیدم، زیریش آزارم داد. بیچاره حشرات حق داشتند که مدام وزوز می‌کردند و چیزی گیرشان نمی‌آمد. به‌ناچار به چشمانم حمله‌ور می‌شدند. انگار حوضچه‌ای از آب باصفا گیر آورده بودند. بر گوشه‌ی چشمم می‌نشستند و مدام نیش می‌زدند. کلافه‌ام کرده بودند. بیشتر از درد زخم‌ها، آزارم می‌دادند. گرما هم بر اوج این کلافگی و بی‌حوصلگی می‌افزود. منتظر بودیم تا در تاریکی شب، از جاده‌ی خاکی که شب قبل آمده بودیم، به طریقی برگردیم یا از داخل آب، به وسیله‌ی فین غواص‌های شهید. جاده‌ی شهید صبوری زیر آتش بچه‌های خودی بود.

نمی‌دانستند که هنوز تعدادی از رزمندگان زنده هستند.

خورشید که به مغرب می‌رسید، نی‌هایی که از موج انفجار بی‌سر شده بودند، فروغ بی‌جان‌ش را از لابه‌لای خود عبور می‌دادند. گلوله‌باران عراقی‌ها فروکش کرده بود و خنکای نی‌ها و امواج آب، بدن را کمی به حال می‌آورد. مانند پارچه‌ی خیس که در اوج گرما بر روی انسان کشیده باشند. صورتم را با آب هور شستم. پوستم که مرطوب شد، حشرات فرصت را غنیمت شمردند. انگار گوشت خوش‌خوراک‌تری برای خوردن پیدا کردند. به اطرافم نگاهی کردم. بسیاری از مجروحان دیگر رمقی نداشتند. پیکر شهدا جابه‌جا بر خاک افتاده بود. شهدای غواص با تلاطم آب، بالا و پایین می‌رفتند. شهدا از مجروحین آرام‌تر بودند. به نظر می‌رسید که در بستری آرام و روان خوابیده‌اند و هیچ دغدغه‌ای ندارند.

شب داشت از راه می‌رسید. مصیب به دنبال راه چاره‌ای بود. می‌خواست چاره‌ای بیابد تا بچه‌ها را نجات بدهد. با رفتنش تنها ماندم. شب‌های اول ماه بود. تاریکی هوا فرصتی به ستاره‌ها داده بود تا بیشتر و بهتر به نظر برسند. روشنی کم‌سویشان کمک می‌کرد تا مصیب گم نکند. بعد از نیم ساعت برگشت.

- چی شد؟ راهی پیدا کردی؟

- عراقی‌ها بدجور آتش می‌ریزند. نمی‌شود از داخل آب به عقب رفت.

- بگذار ببینم.

- چی رو ببینی. منور می‌زنند. در این روشنایی امانت نمی‌دهند.

سرم را بالا بردم. خمپاره‌ها و تیربارها به کوب کار می‌کردند. به‌ناچار در سر جایم آرام گرفتم. پیکر محمود ذاکری در چند متریم افتاده بود. نای بلند شدن نداشتم و این را مصیب به‌خوبی حس کرده بود. شب از نیمه گذشته بود. نسیم سرد آب مثل شلاق به زخم‌های بدنم می‌خورد. سرمای شدید و لرز بدن خواب را از سرم

می‌پراند. هر چه می‌گذشت، سرما استخوان‌سوزتر می‌شد. صبح که شد، گرمای خورشید به دست و پای کرخت شده‌ام، توانی بخشید. روز از نو و روزگار از نو. شب دوم و سوم هم با این سختی‌ها گذشت. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. مصیب همچنان در تلاش بود. مجروحین را جمع می‌کرد و نزدیک به هم در سنگر یا خاکریزی پناه می‌داد. شب‌ها می‌رفت آذوقه می‌آورد. به‌نوبت بیدار می‌ماندیم. وقتی که کنارم بود، به دیوار سنگر تکیه می‌داد و سرم را روی زانویش می‌گذاشت. چقدر آرام می‌گرفتم! چه پناهگاه مطمئنی برایم شده بود. در کنارش احساس آرامش می‌کردم. دردهایم تسکین می‌یافت. فاصله‌ی سنی‌مان زیاد نبود، اما برایم شده بود یک برادر بزرگ و یک سایه‌ی سر، که می‌شد به بودنش و پرستاری و مردانگی‌اش امید بست. مصیب به گونه‌ای کار می‌کرد که انگار خودش را در محضر خدا می‌دید. توقع و انتظاری نداشت. پزشک جوان به سوگندنامه‌ای که هنوز نخوانده بود، کاملاً وفادار بود. سر از پا نمی‌شناخت. ناامید نمی‌شد. می‌توانست به‌راحتی در تاریکی شب خودش را نجات بدهد، ولی غیرت دینی و جوانمردیش اجازه نمی‌داد. نمی‌خواست که مجروحان را در محاصره‌ی دشمن تنها بگذارد. مدام در میان نیزارها دنبال زخمی‌ها می‌گشت تا کمک حالشان باشد. خستگی برایش معنا نداشت. از جنب و جوش نمی‌افتاد. از هیچ کس حتا در بدترین وضعیت غفلت نمی‌کرد. رو به من کرد و گفت «مسعودجان! یک مجروح در میان نیزارها مانده و آوردنش برایم سخت است. اگر بلم داشتیم، می‌آوردمش.» - بلم که پیدا نمی‌کنی، ولی اگر شیء شناوری باشد، شاید بتوانی کار بکنی.

مصیب باز در تاریکی به سمت سنگرها راه افتاد. دقایقی نگذشت که آکاسیوی را با خود آورد. حتا خمیده هم نمی‌شد راه برود. مجبور بود نشسته حرکت کند. نمی‌خواست به هیچ وجه عراقی‌ها او را ببینند و بزنند. آکاسیو را درون آب انداخت، مثل بلم روی آب شناور شد. دورتر دورتر رفت تا از دیدم خارج شد. چقدر عاشقانه

مشغول به کار می‌شد و تردیدی به خود راه نمی‌داد. دیدن جست و خیزش چه لذتی به آدم می‌داد! چیزی نگذشت که دیدم رزمندهای را روی آکاسیو انداخته و با زحمت و سختی می‌آورد. وقتی رسید، او را کشان کشان به خشکی کشاند و در کنارم گذاشت. شناختمش. از بچه‌های گردان بود. دستی به سرش کشیدم. شاید لحظه‌ای گرمای دستم بدن کرخت‌شده و سردش را کمی گرم کند. در همین حین دیدم سرش کم‌کم به پایین خم شد و آرام گرفت. دستم را روی قلبش گذاشتم که ببینم نبضش می‌زند یا نه. خونی لزج کف دستم را پوشاند. انگار آخرین قطرات خونس هم داشت تخلیه می‌شد. کاری از دستم ساخته نبود، از مصیب هم به‌ناچار صبر کردیم تا در روشنایی صبح شاید بتوانیم کاری برایش انجام دهیم. تا سپیده زد، رنگ پریدگیش بهتر نشان داد که شهید شده است.

روز چهارم برایم بسیار سخت بود. تقدیر آن بود که خمپاره‌ای بین ما جدایی بیندازد. نمی‌دانم که آن سهم من بود یا مصیب. وقتی کنارش به زمین خورد، آه از نهادم بلند شد. ولی او آخ هم نگفت. گرد و غبار و دود خمپاره که فروکش کرد، پیکر بی‌جانش باقی‌مانده‌ی توانم را گرفت و بی‌رمقم ساخت. کشان کشان خودم را به او رساندم. سه ترکش داغ در بدنش جا خوش کرده بودند. خون شدیدی از محل ترکش‌ها بیرون می‌زد. چهره‌ی مظلومش در آن حال بیشتر به جانم آتش می‌زد. با شهادتش احساس تنهایی می‌کردم. هلی‌کوپترهای عراقی سر رسیدند. مدام بالای سرمان دور می‌زدند. گویی هنوز هم می‌ترسیدند و دودل بودند. دور و برم را نگاه کردم، غیر از چند نفر از بچه‌های گردان، چند نفر دیگر هم از رزمندگان تیپ ۲۱ امام رضا(ع) نیز بودند. عراقی‌هایی که پشت خاکریز خزیده بودند و هنوز جرأت جدا شدن از آن‌ها را نداشتند، حالا به پشتیبانی هلی‌کوپترها سر و کله‌شان پیدا شد. یکی از بعضی‌ها به سمتم آمد. با کلتش پیشانی‌ام را نشانه رفت تا تیر خلاص بزند. چشمانم را بستم و ذکر گفتم. فریادی بلند، چون دستوری

طنین افکند. چشمانم را باز کردم و سر بلند نمودم. کلاه قرمزی که از نیروهای کماندوشان بود، گویی می‌گفت که این یک دستور است که نباید اسیران را بکشید تا در پایان جنگ معاوضه‌شان کنیم. چقدر جدا شدن از مصیب در آن لحظه برایم سخت بود. اگر او نبود... اگر او تنهایمان گذاشته بود و رهایمان کرده بود... ولی حالا باید در آن خاک گرم تنه‌ایش می‌گذاشتیم. ما را که بردند، اما همگی دل و روح و جانمان در پیش مصیب جا ماند.

شنیدن از تو و کارهات چه حس قشنگی به انسان می‌ده برادر! نه تنها به من، بلکه به هر ایرانی باغیرتی. تو برازنده‌ی پزشکی بودی و تا آخرین لحظه‌ی زندگی و قطره‌ی خونت ثابت کردی که برای عقیده‌ی ایستادی، اما رفتنت رو نمی‌شه باور کرد. حتا اگر آقارجب بگه که خیلی امیدوار نباش و اگه مسعود با قاطعیت اعلام کنه که کنارت خمپاره‌ای اصابت کرده و تو از سه ناحیه به شدت خونریزی داشتی و بالاخره هم به آنچه لایقش بودی رسیدی. درک عظمتی که در تو وجود داشت. شهامت و پایداری که تو رو چهار شبانه‌روز کنار مجروحان نگه داشت تا در بدترین شرایط به آن‌ها امید ببخشی و به همگان بفهمونی که ما برای بقای بشریت و معرفت می‌جنگیم و... نه این مرثیه‌ها و خطابه‌ها هم دیگه در مقابل گذشت و فداکاری‌های تو هیچند. همچنان منتظرت هستم و هستند. تا آخرین لحظه‌ای که به خونه برنگردی، منتظرت می‌مونم که بالاخره یه روزی برمی‌گردی.

مصیب بالاخره برگشتی. بعد از نه سال! چه دیر! اومدنت عین نیومدنه و نبودنت عین بودن. وقتی که بودی، نبودی و حالا که نیستی، هستی. تا نبودی، امید رسیدن به تو آدم رو زنده نگه می‌داشت و حالا که رفتی، انتظار دیدنت در قیامت آدم رو امیدوار نگه می‌داره. خیلی کم بود زمان‌هایی که دیدمت. باور کن

قدرش رو می‌دونستم، ولی مگه آدم از کوثر سیر می‌شه. آب چشمه، همیشه آدم رو تشنه‌تر می‌کنه و حتا گرسنه‌تر. می‌گن خاصیت هضم غذا رو داره و نگاه و نفس‌های تو هم... . کوتاه زندگی کردی، اما بزرگ وصیت کردی. دارن می‌خوننش و جماعت هم زار می‌زنن. دوست دارم من هم یه بار دیگه بشنوم و با جماعت دم بگیرم و هم‌نوا بشم.

عزیزان! وقتی فکر کردم، متوجه شدم که تمام آنچه را که می‌خواهم بگویم از عشق به امام، حفظ ارزش‌های اسلامی، تقوای اسلامی و ده‌ها مورد دیگر را می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد و سعی کنید آن را به دست آورید و همه‌ی این موارد در آن خلاصه است و آن عشق به حضرت حق است. در واقع، دعوت به این عشق، دعوت به همه‌ی آن موارد است، چراکه آن موارد همه مقدمه‌ی این عشق الهی هستند و بدانید که به دست آوردن این عشق بسیار سخت و مشکل است. من که مدتی تلاش کردم و نتوانستم مقدار قابل‌ی از این عشق را به دست آورم. امیدوارم که شما عزیزان با حفظ و نگاه‌داری و خویشتنداری بتوانید به این آرزوی من برسید. در آخر از تمام عزیزانی که از طرف من به آن‌ها اذیت و ستمی رسیده طلب عفو می‌کنم. امیدوارم که این گناه‌کار را ببخشید. در ضمن کتاب‌های درسی مرا به کسانی که به این کتب احتیاج دارند، بدهید. والسلام.

اکبر می‌گه موقع حرکت به سمت خرمشهر به احیا گفتم «بیا وصیت‌نامه‌ت رو بنویس.» گفت «اینجا که فایده نداره. باید جایی بنویسی که احساس مرگ کنی.» نمی‌دونم تو کی و کجا وصیت‌نامه نوشتی. چقدر هم کم نوشتی. همه چیز عالم رو در عشق به حضرت حق خلاصه کردی. آفرین به این سبک‌بار رفتنت! از تمام ذخایر دنیایی، چندتا کتاب ازت باقی موند، اون رو هم یادت نرفته که بذل و بخشش کنی. اما می‌دونم، می‌فهمم که چرا اون‌هایی که به تو ستمی کردند رو نگفتی که می‌بخشی. چون هیچ کس دلش نمی‌اومد که آدم بی‌آزار و بی‌اذیتی

مثل تو رو اذیت کنه. آدم غبطه می خوره به این فکرهات؛ «عشق به حضرت حق» و این جملات که «در واقع، دعوت به این عشق، دعوت به همه‌ی آن موارد است، چراکه آن موارد همه، مقدمه‌ی این عشق الهی هستنند.» آدم حیرت می کند که تو اگه می موندی، چی می شدی! ولی خوبان رو خدا درچین می کنه و زود می بره. یادته به شوخی بارها برام می خوندی:

هر که را اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند.

به نظرم تو دانای اسرار شدی و برای همین دهانت دوخته شد. اما آدم کیف می کنه از این همه عظمت. یادته اومدی پیشم، روستای طراقی ترک، که معلم بودم. دیدم ناراحتی. سابقه نداشت که این طور ببینمت. پرسیدم «چته؟» جواب ندادی. یعنی راستش به گمونم حوصله‌ی جواب دادن نداشتی. صبر کردم، ولی می دونستم که روم رو زمین نمی زنی و جوابم رو می دی و بالاخره هم لب باز کردی.

- امروز تو انجمن اسلامی، یکی از این از خدا بی خبرها ادعا می کرد که هر چی بچه تنبله، اینجا جمع می شن تا دنبال سهمیه گرفتن باشند یا بچه‌هایی رو که دانشگاه قبول می شن، با پرونده‌سازی ردشون کنن تا نوبت به خودشون برسه و شانس قبولیشون بیشتر بشه.

می دونستم این قدر بچه نیستی که این حرفها از پا درت بیاره، اما خوشم اومد که تلنگری بود. عزمت رو جزم تر کردی. دو ماه از تو خونه‌ی روستایی بیرون نرفتی تا بدون هیچ سهمیه و حرف و حدیث رشته‌ی پزشکی دانشگاه شهید صدوقی یزد قبول شدی و بالاخره اولین دانشجوی شهید روستا و اولین دانشجوی رشته‌ی پزشکی شهرستان شدی. یادته می خواستی همراه خوندن پزشکی، طلبگی هم بخونی. تو یه پا خودت طلبه بودی. یادمه می گفتی که مشغول خوندن جامع المقدمات هم شده بودی. اما جدی می گم، مردونگی کردی

که اومدی. من رو از خجالت خانواده، دوستان و همسایه‌ها درآوردی. می‌بینی چه آرامش پیدا کردم! خواهرها و برادرها هم، و بیش‌تر از همه پدر و مادر.

تو که از نوجوانی خودت رو به سختی عادت داده بودی. علی ارکانی می‌گه در انجمن اسلامی امکاناتی نداشتیم. با همون‌ها تلاش می‌کردیم تا برای صبح‌گاه مدارس شهر مطالب مفید جمع‌آوری کنیم، از کتاب‌های شهید مطهری (ره) و شهید بهشتی (ره). ویراستارمان مصیب بود. صبح‌های زود هر کدوم چند برگه‌ی تکثیرشده از مطالب رو پیاده می‌بردیم به مدارس می‌رسوندیم و تو باز هم نقشت از همه بیشتر بود و سهمت هم. چقدر خوب از این عمر کم ولی پربرکت استفاده کردی! کم حرف می‌زدی، اما حالا کشف می‌شه که این قدر سرگرم کار و فکر کردن بودی، مجال حرف زدن نداشتی. یوسف یزدانی هم که دوشادوش تو، علی و منوچهر در انجمن کار می‌کرد، لابد یادت که نرفته، مگه می‌شه از یاد برد! چند صباح قبل رفت جبهه. به‌ش گفتند «وجودت در شهر، در انجمن خیلی مفیده، کجا می‌ری.» گفت «مدرسه محل کسب علم و دانشه و جبهه دانشگاهی است که انسان می‌سازه.» چقدر حرف‌هاتون، کارهاتون شبیه هم است. علی می‌گه شبی نیست که خوابش رو نبینم و روزی نیست که فراموشش کنم. نخبه بودید و با عزت و سربلندی هم رفتید. آن طور که شایسته‌تون بود. یوسف خیلی زود از جبهه برگشت و روز تشییعش چه قیامتی بود!

عزیزم! چند وقت قبل، پس از مدت‌ها خوابت رو دیدم. چه خواب عجیبی! عجیب‌تر از هر عجیبی! یه... راستی می‌گن اگه ازش خواب ببینی و برای دیگران تعریف کنی، دیگه خوابش رو نمی‌بینی. پس مطمئن باش برای هیچ کس تعریف نمی‌کنم، حتا برای نویسنده، حتا برای همسر و حتا برای دخترم که حالا مثل تو دانشجوی رشته‌ی پزشکی شده، پس باز هم به خوابم بیا. منتظرتم. ۹۳/۸/۸

